

چاپ اول : بهار ۱۳۵۲
چاپ دوم : بهار ۲۵۳۵

فردریش نی‌چه، زندگانی و آثار او

آندره مالرو نویسنده معاصر فرانسوی می‌گوید: «اندیشه‌های بنیادی قرن بیستم یا از آن مارکس است یا از آن نی‌چه. از زمان درگذشت این دو فیلسوف تا امروز هیچ نویسنده و متفکری از تأثیر آنها آزاد نبوده است.»
مالرو در همان حال که به دامنه نفوذ بیشتر و شکفت انگیز «مارکس» اشاره می‌کند، خلاقیت هنری و اندیشندگی نی‌چه را بیشتر می‌داند.

فردریش نی‌چه فیلسوف و شاعر آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰) از اندیشمندانی است که زمانش او را دریافت و پس از مرگش بود که دامنه نفوذ اندیشه‌اش بر هنرمندان و نویسندگان وسعت گرفت. تأثیر مستقیم او بر فیلسوفان اگزیستانسیالیست مانند هایدگر - یاسپرس - سارتر - کامو - و نویسندگانی چون آندره ژید و مالرو.... به خوبی روشن است. هایدگر و یاسپرس هر دو رساله‌های فلسفی مهمی درباره اندیشه‌های او نوشته‌اند. «والتر کوفمان»^۱ یکی از بهترین مترجمان آثار نی‌چه به زبان انگلیسی، درباره او می‌نویسد:
«فیلسوفانی هستند که مقاصد خود را خوب می‌نویسند و فیلسوفانی وجود

دجال

فردریش ویلهلم نی‌چه
عبدالعلی دست غیب

انتشارات آسمه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ دوم این کتاب در بهار ۲۵۳۵ در چاپخانه افست مروی به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۴۱۳ بتاریخ ۲۵/۳/۲۵

پس از بهبود دوباره، به میدان پژوهش ادبی و زبان‌شناسی بازگشت و در ۲۵ سالگی به‌استادی دانشگاه «باسل»^۱ سویس رسید. یکی از دوستان این دوره زندگانی «نی‌چه» درباره‌ی او می‌نویسد: «نی‌چه اکنون ۲۴ سال دارد. او هم از نظر اخلاقی و هم از نظر روانی نیرومند، سالم و دلیر و دربرخورد با مردم مهربان، مطبوع و فروتن است. من از هم اکنون پیش‌بینی می‌کنم که روزی درصفت فیلسوفان بزرگ آلمان درآید.»

نی‌چه در جوانی با «واگنر» آشنائی یافت و سخت شیفته‌ی شخصیت جاذب این موسیقی‌دان شد، از موسیقی «واگنر» به هیجان آمد و به‌ویژه از دواثر تکان‌دهنده و بی‌نهایت شیرین او «تریستان و ایزوت» و «درباره‌ی استادان خواننده‌ی شهر نورمبرگ»^۲ تأثیر پذیرفت و زیر نفوذ آنها نخستین اثر خود را به نام «زایش تراژدی از روح موسیقی»^۳ در ۱۸۷۲ نوشت. او در این کتاب زایش و مرگ تراژدی را در یونان نشان می‌دهد و می‌گوید که یونانیان با شور در راه‌های اصیل زندگانی گام برمی‌داشتند و زندگانشان سرشار از نغمه‌های حیات بود. ولی این تراژدی زاده شده از روح موسیقی در اثر جنبش خرد - گرایی [راسیونالیسم] که نمونه‌ی برجسته‌ی آن سقراط و نمونه‌ی روشن آن اوریپیدس است، خاموشی گرفت و یونانی‌ها از شور و شوق زندگانی کناره گرفتند و به دام مفهوم‌ها و استدلال افتادند.

بیشتر دانشوران هم‌زمان «نی‌چه» این کتاب را چرند دانستند، اما چهارده سال بعد از انتشار کتاب، کلاسیست بزرگ انگلیسی «کورن‌فورد»^۴ با این جمله نویسنده کتاب را به انجام چنین کار مهمی شادباش گفت: «اثری که آفریده‌ی بینش ژرف و خیال‌انگیزی است و دانش پژوهان یک نسل را در کوششی سخت در دنبال خواهد گذاشت.»

نی‌چه در ۱۸۶۵ پیش از نوشتن کتاب «زایش موسیقی» با کتاب «جهان

دارند که نمی‌توانند اندیشه‌های خود را به روشنی بیان کنند. در مثل افلاطون آثار خود را به شیوه‌ای آن‌چنان نمایشی نوشته است که اکنون ما به درستی نمی‌دانیم خود او درباره‌ی پرسش‌های طرح شده در کتاب‌هایش چگونه می‌اندیشیده است. نی‌چه نمونه‌ی تازه‌ای است که نیروی بیان از افلاطون کمتر نیست. می‌توان نتیجه‌های فلسفه‌ی او را محکوم ساخت اما هجوها و استعاره‌های درخشان، مجادله‌های باشکوه و تجربه‌های پی‌درپی او را در زمینه‌ی سبک نمی‌توان رد کرد. در خواندن آثار نی‌چه دو نکته پیش از هر چیز به چشم می‌آید: یکی ناب بودن و اصالت نوشته‌های او، و دیگری تجربه‌ی دلخراش زندگانش که وقف بیان اندیشه‌ها و احساسات شورانگیز وی گشته است.»

نوشته‌های نی‌چه از یادداشت‌های عادی و مقاله‌های او ان زندگانی ادیش آغاز می‌شود، و سرانجام به سخنان نغز [آفورسم‌ها] درخشان و هنرمندانه و پراکنده‌اش پایان می‌پذیرد. این فیلسوف در دارالمضرب سبک درخشان خود، اصطلاحات فلسفی و ادبی ویژه‌ی خویش را سکه می‌زند، جمله‌های شکوهمند شاعرانه‌ای به کار می‌برد و به گفته‌ی خودش با خون می‌نویسد. آثارش نمایانگر بخشی از زندگانی و دوره‌های تجربه‌ی فکری او، بازتابی از رنج‌ها و اندیشه‌های اوست. بیشتر پژوهندگان فلسفه از پراکندگی آثارش گله کرده‌اند ولی باید دانست که این «نقش پراکنده» نمایانگر درهم برهمی و بی‌معنایی نیست، بلکه نتیجه‌ی یگانگی وجودی جهات متفاوت زندگانی اوست. در پشت تنوع و پراکندگی آثار نی‌چه «ورق ساده» اندیشه‌ی فلسفی او را باز می‌توان شناخت.

فردریش نی‌چه در ۱۸۴۴ در شهر «روکن»^۱ در پروس به دنیا آمد. پدرش کشیش بود و مادرش زنی پارسا که به رسم‌های دینی گرایشی شدید داشت. هنگامی که نی‌چه کودک بود پدرش را از دست داد و زیر نظر زنان خانواده تربیت شد و دوران آموزش ابتدائی و متوسطه را با موفقیت به پایان برد. سپس به دانشکده وارد شد و زبان‌شناسی خواند. در ۲۳ سالگی به خدمت نظام رفت و در جنگ پروس و فرانسه از اسب به زمین افتاد و سخت آسیب دید.

1_ Basle

2_ Die Meistersinger

3_ The Birth of tragedy

4_ F. M. Cornford

1_ Aphorism

2_ Röcken

۸ دجال

چون اراده و تصور،^۱ شوپنهاور آشنا شد و آن را چون آئینه‌ای دید که جهان وزندگانی و طبیعت و خود وی، با عظمت ترس‌آوری در آن پدیدار شده بود. پس با همان دقتی که فیلسوفان یونانی را خوانده بود، شوپنهاور را خواند و زیر نفوذ اندیشه‌های او قرار گرفت و کتاب «شوپنهاور همچون آموزگار» را نوشت. بیشتر آثار نی‌چه در قلمرو تاریخ و نقد تاریخ و اخلاق و ارزیابی ارزش‌هاست. مهمترین کتابهای او این‌هاست:

زایش تراژدی از روح موسیقی ۱۸۷۲ ملاحظات ناپهنگام ۱۸۷۳ شوپنهاور همچون آموزگار ۱۸۷۴ سود و زیان تاریخ ۱۸۷۴ انسانی خیلی انسانی ۱۸۷۸ مسافر و سایه‌اش ۱۸۸۰ سپیده دم ۱۸۸۱ دانش شاد ۱۸۸۲ چنین گفت زردشت ۱۸۸۳ آنسوی نیک و بد ۱۸۸۶ نسب‌نامه اخلاق ۱۸۸۷ سپیده دم بت‌ها ۱۸۸۸ اراده به قدرت ۱۹۰۱

نی‌چه همانند نیک اروپائی جنوبی به‌ویژه فرانسوی می‌نویسد، نه‌همچون فردی از اقوام اروپای شمالی.^۲ در نوشته‌های خود جمله‌های لاتین و فرانسه را زیاد به‌کار می‌برد و به میراث فرهنگ اروپا از «همر» تا «داستانفسکی» آزادانه اشاره می‌کند. ایجاز نوشته‌های او طرفه است و او خود می‌گوید: «آنچه را که دیگران در نیک کتاب بیان می‌کنند من در نیک صفحه می‌نویسم، سخن او به «لفظ اندک و معنی بسیار» بیان شده است. نوشته‌های نی‌چه از قماش نوشته‌های فیلسوفان دانشگاهی نیست. پرشور و شاعرانه و خیال انگیز است. سرآغاز مهمترین کتابش «چنین گفت زردشت» خود شعری است ناب:

۱

زمانی که زردشت سی‌ساله بود، زادگاه و دریاچه زادگاهش را ترک گفت و به کوهستان‌ها رفت. در آن جا از جان خود و تنهایی خویش سرخوش گشت و ده سال از این شادی نفرسود. ولسی سرانجام دلش دگرگون شد و

1- The World as Will And Idea

2- Teutonic

فردیش نی‌چه زلدسمانی و آبار او ۹

بامداد پگاهی با طلوع صبح برخاست و رو در روی خورشید ایستاد و چنین گفت:

«تو ای ستاره بزرگ، نیک بختی توجه می‌بود اگر نبودند کسانی که تو برایشان بتابی!

تو ده سال بر سرغار من طالع شدی، و اگر من عقاب و مارم نمی‌بودیم از تابش خود و این سفر می‌فرسودی. لیکن ما هر بامداد در انتظارت بودیم، از سرشاریت بهره می‌بردیم و بر تو درود می‌گفتیم. اکنون بنگر! من از لبریزی دانش خویش به تنگ آمده‌ام، همچون زنبوری که عسل بسیار گردآورده است، نیازمند دستهایی هستم که برای گرفتن آن بسویم دراز شود. بر آنم که آن را ببخشم و پیراکنم، تا باردیگر خردمندان از ابلهی و بینوایان از توانگری خویش درمیانه آدمیان شاد شوند. پس باید به دشت فرود آیم، همچنانکه تو هر شامگاه چنین می‌کنی، آن‌گاه که در پس دریا پنهان می‌شوی و با نور خویش «جهان زیرین» را نیز روشن می‌داری.^۱ ای ستاره سرشار! چون تو من نیز باید پائین روم، چنانکه آدمیان را چنین سخنی است، و اکنون می‌خواهم بسوی ایشان فرود آیم. پس مرا خجستگی بخش، ای چشم آرام که می‌توانی بی‌شرار رشک حتی بزرگترین خوشبختی‌ها را نظاره کنی! جامی را که می‌خواهد از سرشاری لبریز شود، برکت ده تا شاید قطره‌های زرین از آن جاری گردد و روشنائی شادی ترا بر سراسر جهان فروبارد! بنگر این جام را که بر آن است باز تهی گردد، و زردشت را که باز بر آن است آدمی شود! و بدین‌سان فرود آمدن زردشت آغاز شد.

۲

زردشت، تنها از کوه سرازیر شد، و هیچکس را ندید. اما همینکه به جنگل رسید مردی پیر را به ناگهان در برابر خود یافت، که کلبه مقدس خود

۱- یادآور شعر مولوی است:

آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی

را ترك گفته و برای یافتن ریشه گیاهان به جنگل آمده بود. مرد پیر به زردشت چنین گفت:

این مرد سرگردان در دیدگان من بیگانه نیست: سالها پیش از اینجا گذشت. زردشتش می نامیدند. اما اکنون دگر شده است.

آن روز خاکسترت را به کوهستان بردی، امروز می خواهی آتشت را به دشت ها ببری. مگر از کیفر برپاکنندگان حریق هراسی نداری؟ آری، من زردشت را می شناسم. دیدگانش روشن است و پاک و نترسی در گوشه دهانش ننشسته است. چه رقصان و دست افشان می رود! چه دگرگون شده است! کودک گشته، بیدار شده. ای زردشت ترا اکنون با خفتگان چکار؟ آن سان که در دریا باشی، در عزلتگاه خویش می زیستی و دریا ترا می برد. درینا! می خواهی به ساحل برگردی؟ درینا! می خواهی بارتن خویش بار دیگر خود بردوش کشی؟

زردشت پاسخ داد: «من انسان را دوست می دارم.»

پیر مقدس گفت: «چرا من به جنگل و بیابان آمدم؟ از این رو نبود که آدمیان را عاشق بودم؟ اکنون خدای را عاشقم: آدمیان را دوست نمی دارم. انسان نزد من بسی ناقص است. عشق به انسان مرا تباه می کند.»

زردشت در پاسخ گفت: «آیا من از عشق سخن گفتم؟ من برای آدمیان ره آوردی دارم.»

پیر گفت: «چیزیشان مده، بل چیزی از بار ایشان برگیر، و همراهشان ببر. این کار را خوشتر دارند، اگر ترا نیز خوش آید! اما اگر می خواهی ایشان را چیزی بدهی، جز صدقه شان مده و بگذار آن را نیز از تو گدائی کنند.»

زردشت پاسخ داد: «نه، من صدقه نمی دهم. آن سان بینوا نیستم که صدقه بدهم.»

پیر به زردشت خنده زد و چنین گفت: «پس در این گمان مباش که گنج های ترا پذیرند. آنها به گوشه نشینان بدگمانند و باور نمی دارند که ما آمده ایم ایشان را چیزی بدهیم. گامهای ما در کوچه هایشان طنینی بس تکررانه دارد. و شب هنگام پیش از برآمدن خورشید، هنگامی که در بسترشان

غنوده اند، صدای گامهای ما را در گذرگاه می شنوند، گویا از خود می پرسند: این دزد به کجا می رود؟ نزد آدمیان مرو و در جنگل بمان! نیک تر آنکه به نزد جانوران بروی. چرا چون من نیستی، خرسی در میانه خرمان، و پرنده ای در میانه پرندگان؟»

زردشت پرسید: پیر مقدس را در جنگل چکار است؟

پیر پاسخ داد: «سرودها می سرایم و می خوانم. زمانی که سرود می سازم، می خندم، می گریم و نجوا می کنم. و این چنین خدای را می ستایم. با سرودن، گریستن، خندیدن و نجوا خدائی را ستایش می کنم، که خدای من است. اکنون ره آورد تو برای ما چیست؟»

زردشت با شنیدن این سخنان پیر را بدرود کرد و چنین گفت: چه دارم که شما را ببخشم؟ بگذار زودتر از اینجا بروم تا چیزی از شما برنگیرم! و بدین سان زردشت و پیر از یکدیگر جدا شدند، لبخند زنان چون پسرکانی خندان. و زردشت که تنها ماند با دل خویش چنین گفت: آیا ممکن است؟ آیا این پیر در جنگل خود هنوز نشینده است که خدا مرد!

این سر آغاز شاعرانه، به بهترین صورت اندیشه و سبك نیچه را نشان می دهد. وی پتك فلسفه را بدست گرفته بود و بت های ارزش انسانی را یکی پس از دیگری می شکست و فرو می ریخت. زندگانی مادی نیچه سرشار از شکست ها و ناگامی ها بود، ولی او با اراده ای شکست ناپذیر، این سختی ها را تحمل می کرد و هر روز با تصمیمی استوارتر با زندگانی روبرو می شد. خود وی در این باره می گوید: «آنچه مرا نمی کشد نیرومندترم می کند»، او از رنج های خود سرود نبرد و پیروزی می ساخت، و از بوتۀ هر آزمایشی سرافرازتر بیرون می آمد و می گفت: «آنچه انسان را بزرگ می سازد این است که انسان پلی است نه هدف. انسان باید از این زندگانی بمیرد تا مرد برتر از او در وجود آید. انسان ارجمند می شود به این دلیل که او نشانه ویرانگری است.»

اثر معجونی از یادداشت‌های دوره نخست زندگانی او و شیوه آفوریستیک (سخنان نفز) دوره بعد عمر وی بود و با شیوه‌ای پرشکوه و طنزآمیز و پرشور و حماسه وار نوشته شده بود که حاوی بیشتر تصورها و اندیشه‌های اوست. بعدها در کتابهای دیگر آنها را وسعت داد. اما نیچه سبک «چنین گفت زردشت» را مناسب بیان مقصود خود نیافته و بسوی شیوه آفوریسم (جمله‌های کوتاه پرمعنی) بازگشت و در این سبک کتاب «آنسوی نیک و بد» را نوشت که برخلاف ظاهر پراکنده‌اش و بیشتر از آنچه بنظر می‌رسد یکپارچه است.

در روز عید کریسمس ۱۸۸۸ کتاب «ضدواگنر» را کامل کرد و کمتر از دوهفته بعد دیوانه شد و تا پایان زندگانی ۱۹۰۰ در آسایشگاه دیوانگان باقی ماند. ویلدورانت می‌نویسد: «نبوغ برای کمتر کسی این قدر گران تمام شده است.» نیچه بیماری سفلیس داشت. شاید در سال ۱۸۷۰ که در جنگ مجروح شده و در بیمارستانی بستری شده بود، از پرستاران بیمارستان به او سرایت کرده باشد. مخالفین فلسفه نیچه می‌گویند: «او هذیان‌های سفلیسی خود را به هذیان‌های فلسفی بدل کرد» ولی این نظر درست نیست، زیرا نیچه پیش از بیمار شدن نیز تصورها و اندیشه‌ی تند داشت. عده‌ای دیگر از مخالفین «نیچه» به طرز فکر او که بر «خواست قدرت» تأکید می‌کند، اعتراض کرده‌اند. دوستان او نیچه جواب می‌دهند که مقصر، نظریه پردازان آلمان نازی هستند که از آثار این فیلسوف بد بهره‌برداری کرده‌اند. اینان می‌گویند که نیچه در ارائه نظریه «اراده به قدرت» برتری نژاد را پیش نکشیده و این نظریه سازان فاشیست هستند که برای مقاصد خویش فلسفه نیچه را دستاویز قرار داده‌اند. «ژاک ماریتن»^۱ فیلسوف اگزیستانسیالیست معاصر می‌گوید: «اگر کتاب‌ها را به میزان سوء استفاده‌ای که مردم می‌توانند از آنها داشته باشند، داوری کنیم آیا چه کتابی بیش از «کتاب مقدس» مورد سوء استفاده قرار گرفته است؟» این فیلسوف می‌خواهد بگوید که بهره‌برداری نادرست از آثار نویسنده یا متفکری، موجب طرد و انکار

قلمرو انتقاد نیچه بس پهنه‌ور بود. اقتصاد، تاریخ، سیاست، ادب، فرهنگ، تمدن، دین و ... را با محک فلسفه خویش سبک و سنگین می‌کرد. حوزه کار او ارزیابی مجدد ارزش‌ها بود.^۱ پس از آنکه از زیر نفوذ واگنر بیرون آمد، آنچه درباره او گفته و نوشته بود و مقام قهرمان و قدیس بالایش برده بود، نسخ کرد و تصوره‌های خیال پردازانه و «مسیح‌وار» اپرای «حلقه نیبلونگ» را مردود شمرد و آنها را «خیال پردازی دروغین» دانست و واگنر را که آن‌همه دوست می‌داشت مورد حمله‌های سخت قرار داده و نوشت: «واگنر رمانتیک فرتوت نومید، ناگهان در برابر صلیب زانو بزمین می‌زند»^۲ پس از دوری از «واگنر» به علم و فلسفه روی آورد و در فرهنگ و فلسفه یونان غرقه شد و از دوران آغازین فلسفه یونان ستایش بسیار کرد. در ۱۸۷۶ دیگر نتوانست در دانشگاه درس بدهد و از این رو از کار آموزشی کناره‌گیری کرد و با مقرری که از دانشگاه دریافت می‌کرد می‌زیست و به نوشتن کتابهای فلسفی مشغول شد و بقیه زندگانی را در سویس و ایتالیا در تنهایی گذراند. در ۱۸۸۲ با دختری به نام «لوسالومه»^۳ که در ۱۸۶۱ در پترزبورگ به دنیا آمده و بیست و یکسال داشت آشنا شد. این دختر بسیار زیبا و باهوش بود و نیچه او را دوست می‌داشت و همسر آرمانی خود می‌دانست. ولی سالومه اندیشه و رفتار تند «نیچه» را دوست نمی‌داشت و او را ترك گفت و به دیگری پیوست. نیچه بعدها هم زن دیگری را نیافت که آن طور که با «سالومه» اندیشه‌ای خود را در میان می‌گذاشت آشنائی یابد. پس از شکست در عشق هیچ چیز او را آرامش نمی‌بخشید. از دیاری که او را چنین شکنجه داده بودند، گریخت و به ایتالیا رفت و در دهکده کوچکی نزدیک «ژنو» اقامت گزید و در خلوت تنهایی فکر تازه‌ای ضمیرش را روشن کرد. تصمیم گرفت فلسفه خود را بنویسد و اثری بزرگ به جهان عرضه کند. پس کتاب «چنین گفت زردشت» را آفرید که چهار قسمت بود و جداگانه به چاپ رسید و آن را «انجیل» خود نامید. گوئی می‌خواست خود مسیح، دیگری باشد. این

1- The Revaluation of all value

2- Will Durant's the story of philosophy

3- Lou salomé

میل... است نه آشپز و کارگر معدن انگلیسی یا کرامول. ممکن است هیتلر و دارودسته‌اش مستقیم یا غیرمستقیم از فلسفه «نی‌چه» سود جسته باشند ولی گفتگو از تأثیر «نی‌چه» بر هیتلر دلیل ساده‌فکری و پیش‌داوری است. آرایش لفظی و سبک سخن نی‌چه به‌ویژه در «انسان را بنگر»^۱ غیرسیاسی است. روی سخن نی‌چه با «فردانسان» است، فردی که جهات قراردادی و وعادی زندگانی، راضیش نمی‌کند. در آثار نی‌چه همیشه تناقض دیده می‌شود، او همانند اندیشمندان دوره روشنگری از استدلال خوش می‌آید و چون رماتیک‌های دو آتش از شور و هیجان. برتراند راسل می‌گوید: اخلاق نی‌چه بر دواصل استوار است: فلسفه اخلاق نی‌چه ضد زن و ضد مسیحیت است. و سپس اضافه می‌کند که این فیلسوف با همه حمله‌هایی که به رماتیک‌ها کرده خودش رماتیک است ولی از این نکته آگاه نیست. شك نیست که نی‌چه ضد مسیح است و مسیحیت را ویرانگر غریزه‌های شریف و اصیل انسان می‌داند. درباره زنان نیز سخنان تندی گفته است. این جمله او مشهور است: «به سراغ زنها می‌روی؟ تازیانه را فراموش نکن!» راسل می‌گوید: «سخن خوبی است ولی افسوس که ازده زن، نه زن پیش از بکار بردن تازیانه آن را از دست مرد می‌گیرند!» بطور اساسی تر نظر نی‌چه درباره زن بر این بنیاد است:

خوشبختی مرد در این است که بگوید: من می‌خواهم

خوشبختی زن در این است که بگوید: او (مرد) بخواهد

زن هنگامی خوشبخت است که خواهندگی مرد را طلب کند. برترین

مرتبه اراده برای زن در این است که هر چه مردش بخواهد، او هم بخواهد.

نظام اخلاقی نی‌چه بیش از همه جا در «چنین گفت زردشت» و «آنسوی نیک و بد»، و «اراده به قدرت» منعکس شده است. «زردشت» نی‌چه همانطور که دیدیم از کوهستان به شهر می‌آید تا به مردم بگوید «خدا مرده است، خدا یعنی ارزش‌های کهنه^۲. و باز می‌گوید: «من ابرمرد را به شما می‌آموزم.

آثارش نمی‌تواند بود. بنابراین اگر فاشیسم برای واقعیت‌دادن مقاصد خویش از نی‌چه بهره‌برداری کرده، این فیلسوف را گناهی نیست. «کوفمان» معتقد است که هیچ نویسنده آلمانی به اندازه نی‌چه مخالف نظریه نازیسم و برتری نژادی نبوده است. عده‌ای از نویسندگان «نازی» فلسفه او را طور دیگری جلوه داده‌اند و این کار را با نوعی بازی ماهرانه نویسندگی که نی‌چه خود آن را به طنز «وجدان فلسفی» می‌خواند انجام داده‌اند. این «باشرف‌ها» (که در زبان نی‌چه دشنامی است) حقایق را به سود خود دگرگون ساخته و برای پیش‌برد فکر خود از فلسفه «نی‌چه» سلاحی برگرفته‌اند.

از سال ۱۹۰۰ به بعد پس از مرگ نی‌چه، توجه به آثار او آغاز شد و اندیشه‌هایش مرکز جریان‌های فلسفی و ادبی در حال رشد و گسترش بود. در باره رابطه او با داروین، شوپنهاور، روانکاوان، شاعران جدید آلمانی، جنگ جهانی اول، تالستوی، مسیحیت، اشننگلر، جنگ جهانی دوم، نازیسم، اگزیستانسیالیسم و... صدها کتاب نوشته شده است. «نی‌چه» از راه‌هایی با «پوزی تیویسم جدید»^۱ نزدیک است، اگزیستانسیالیست‌ها^۲ گیرندگی اندیشه‌های خود را از او دارند، بی‌خدایان او را علم می‌کنند و بسیاری از مسیحیان - با همه حملاتی که نی‌چه به مسیحیت کرده - احساس می‌کنند که او را بهتر می‌فهمند. این ادراک گونه‌گون از آثار او به دلیل شیوه ویژه نوشتن اوست. اصطلاحات نی‌چه شاعرانه و ابداع آمیز است و او دوست دارد در دارالضرب سبک خود سکه‌های تازه‌ای بسازد، سکه‌هایی چون: اراده به قدرت - آنسوی نیک و بد - ابرمرد - دجال [ضد مسیح] - سپیده دم بت‌ها - اخلاق کهنران - اخلاق مهتران - عشق به سرنوشت - ارزیابی تازه ارزش‌ها - بازگشت ابدی همان رویدادها و... درک این اصطلاحات کلیدی به راه یافتن به دنیای نی‌چه است. از این رو کسانی که با پیش‌داوری به سراغ فلسفه نی‌چه رفته‌اند، در فهمیدن اندیشه‌های او به گمراهی افتاده‌اند. در مثل هنگامی که «نی‌چه» می‌گوید «انسان نمی‌تواند برای سود کوشش کند، فقط انگلیسی می‌تواند». منظورش فلسفه اخلاق فیلسوفان انگلیسی چون بنتام - جان استوارت

1- Ecce Homo

۲- نی‌چه در جای دیگری می‌گوید: «خدا مرده است. ولی بعد او را آن سوی نیک و بد خواهید یافت. این خدا یعنی ارزش‌های تازه».

3- Superman

1- New Positivism

2- Existentialists

می‌اندیشد و انسان دیگری چنان. نمیشود آنها را باهم عوض کرد. هر انسان دارای هستی ممتاز و یکه است. در همین زمینه است که نی چه به انسان می‌گوید: «خودت را پیدا کن. ای انسان آن باش که هستی»

نی چه اخلاق بردگان و کهران را می‌گوید. بنیاد اخلاق دینی، اخلاق بردگان است. دین دستورهای ثابت و مسلمی دارد که خدشه بردارد نیست، و باید مو به مو عمل شود. بردگان آن چیزهایی را پسندیده می‌دانند که دیگران پسندیده بدانند. نی چه خود جدول اخلاقی ویژه‌ای دارد. آنچه انسان را بزرگتر و نیرومندتر کند، پسندیده است. اخلاق این فیلسوف بر بنیاد اراده به قدرت است. پیش از او کانت و لزوم را در کاتگوری «وجه» نشان داده بود این همان «خدای لزوم» یونان باستان است. در فلسفه پارمیند هم هست. «خدای لزوم یک» را در زنجیرهای قوی نگاهداشته و نمی‌گذارد بدل به «شدن» بشود. «لازم» نی چه عشق به سرنوشت است. قانون، هدف، و مقصود نیست، اجبار و قصد نیست بلکه «تصادف» است. در این جاست که نی چه از «بازگشت جاودانی همان رویدادها» سخن می‌گوید. چون ماده (نیرو) در طبیعت ثابت است ولی زمان جاودانی است، لازم می‌آید که این «نیرو» به صورت‌های بیشمار به جهان بیاید و برود. این صورت‌های بیشمار تکرار می‌شود: آلمان شکست خورده، نی چه و اطافش، رویدادها، جنگ‌ها، آشتی‌ها... تکرار می‌شود. این همان سنسار «دایره وجود» بوداست. در بودا به «نیروانا» می‌رود و در فلسفه نی چه به سوی «ابر مرد» یعنی آنسور وندگی خود انسان با خود انسان. این قانون و نمونه‌ای است که انسان به طبیعت می‌دهد تا از روی آن نمونه برتری بسازد. زمان در این صورت‌های بیشمار باید از این «ماده» یا «نیرو» پر شود.

نی چه کوشید بیشتر از هگل که در سه ربع اول قرن نوزدهم می‌خواست بطور متافیزیک و عرفانی میراث دوران روشنگری^۲ را نیرومند سازد، و وارث این فرهنگ باشد. او موضوع‌های فلسفی را با روان‌شناسی بررسی می‌کرد، شور و هیجان را جانشین رسم‌های کورکورانه و بیان‌های مجرد فلسفی کرد و

انسان چیزی است که باید از او برگذشت. ابرمرد معنای زمین است. سپس برای اینکه نمونه‌ای بسمردم بدهد از سه دگرگونی جان، سخن به میان می‌آورد که نخست شتر بود و سپس شیر شد و سرانجام به کودک بدل گردید. شتر همان ارزشهای کهنه است که بردوش انسان سنگینی می‌کند، و کنایه از حوصله و بردباری است. شتر در بیابان شیر می‌شود که می‌تواند به خود «من» بگوید. جان در بیابان با اژدهائی روبرو می‌شود که دیگر نمی‌خواهد او را خداوندگار و خدای خویش بخواند. این اژدهای بزرگ «تو» باید نام دارد ولی جان شیر می‌گوید «من می‌خواهم». جان سپس کودک می‌شود. کودک «قانون‌گذار» خویش است. کودک یعنی بیگناهی و فراموشی، چرخ از خود گردنده. کودک خلایق ارزش‌های تازه است.

می‌بینیم که این «زردشت» تصویری از خود «نی چه» است. زردشت پیامبر ایرانی می‌گفت: در آغاز دو نیرو بودند. زندگانی و نه زندگانی - «زندگانی» نیک را انتخاب کرد و «نه زندگانی» شر را و این دو نیروی ایزدی و اهریمنی در وجود انسان نبرد گاهی دارند. زردشت می‌گوید «نیک را برگزین» و بنابراین او نخستین کسی است که مفهوم آزادی را کشف کرد و برای انسان حق‌گزینش قائل شد. نی چه در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: «اگرچه ازمن نپرسیده‌اند - و خوب بود می‌پرسیدند - که چرا در چنین گفت زردشت، برای آفرینش ارزش‌های جدید زردشت را انتخاب کرده‌ام؟ ولی حالا می‌گویم برای اینکه او نخستین کسی بود که فکر آزادی را به انسان داد».

نی چه پیشرو فلسفه اگزیستانس و فلسفه زندگانی است. تفاوت انسان با حیوان و شیئی در این است که انسان تاریخ دارد. تاریخ داشتن یعنی تأثیر در هر کاری. تاریخ داشتن هستی مثبت است. شیئی از دیروز ارث ندارد. برای گلدان دیروز و فردا معنی ندارد. ممکن است جایش با گلدان دیگری عوض شود ولی تأثیر جداگانه و هستی آسا^۱ نمی‌پذیرد. ولی جای امروز فلان انسان را نمیتوان با دیروزش عوض کرد. بودن او اکنون بودن دیگری است. خودش خودش را ساخته و در تاریخیت با بنیاد آن بهم متصل است! انسانی چنین

1- Modalité

2- Annankè

3- Enlightenment

1- Existential

میراث دوران روشنگری و جریان رمانتیسم را به مدد روان‌شناسی ژرف‌تر ساخت. قهرمانان آثار او انسان‌هایی هستند با دلیل برتر از دلیل مردم عادی. انسان‌هایی که سالار شورها و غریزه‌های خویشند. نی‌چه در «چنین گفت زردشت» می‌گوید: «ای برادران! از شما می‌خواهم که به زمین وفادار بمانید و سخن کسانی را که از امیدهای آسمانی دم می‌زنند باور نکنید.» می‌گویند «سزار بورژیا» بت نی‌چه بود، ولی این بیان با بررسی نوشته نی‌چه، رد می‌شود. البته این فیلسوف «سزار بورژیا» را بر «پارسیفال» و «واگنر» برتری می‌داد و در «دجال» درباره او از گفته «بوکاچیو» مینویسد: «جاودانه تندرست، جاودانه شاد و سرخوش» این تصویر است که نی‌چه در برابر تصویری از «پولس» [نابغه نفرت - نابغه رؤیای نفرت - «جال»] می‌گذارد، و به این وسیله عشق به زندگانی و خواست تندرستی را تعلیم می‌دهد. سخن گفتن درباره «بورژیا» دلیل این نیست که نی‌چه می‌خواست «بورژیا»ی دیگری شود، بل نشانه این بود که وی می‌خواست از این راه دوره «پاپ و پاپ بازی» پایان یابد. دیدگاه دیگری نی‌چه برخورد با مشکل «دین» است. اگر تاریخ فلسفه جدید را از دکارت به بعد بررسی کنیم، خوب یا بد داستان تظاهر دین به صورت فلسفی است. فیلسوفان در زمینه اخلاق به بحث می‌پرداختند و ظاهراً از دین دور می‌شدند، اما بزودی به دین - مسیحیت - باز می‌گشتند و در برابر آن تعظیم می‌کردند. دکارت عصبانگر برضد همه چیز شك کرد، اما بزودی دلیل‌هایی برای اثبات وجود خدا ارائه داد که از کانت به بعد معلوم شد سفسطه بوده است. چنین کاری در فلسفه «هابس» و «اسپینوزا» و کمی بعد در «بارکلی» و «لایبنیتز» تکرار شد و این فیلسوفان حتی از پاپ کاتولیک‌تر از آب درآمدند. جان لاک فیلسوفی بود که به تجربه تکیه می‌کرد، ولی از «کتاب مقدس» دلیل‌گرد می‌آورد. «ولتر» فیلسوفی ضد مسیح و ضد سازمانهای دینی بود، اما دلیل‌های تئولوژیک را درباره وجود خدا پذیرفت. «کانت» در کتاب نقد خرد ناب نه تنها دلائل وجود خدا را خرد کرد، بلکه هر گونه متافیزیک مسیحیت را نابود ساخت. ولی در کتاب «نقد خرد عملی» بسوی دین

بازگشت و از این دیدگاه به اثبات وجود خدا رسید. اخلاق در فلسفه کانت عبارت از تشخیص کارهای بد و خوب و گروش به بدی یا خوبی نیست. از دیدگاه او باید مفاهیم «خوب» و «بد» را کنار گذاشت و مفهوم‌های «نیک» و «بد» را در نظر گرفت. نیکی با جدول ارزشها تعین نمی‌شود، زیرا جدول ارزش‌ها بر بنیاد امیال و غریزه‌های انسانی است که پیراسته و تلطیف شده. قانون مطلق اخلاقی^۱ در درون ماست، که هر لحظه این آزادی را به ما می‌دهد که به سوی نیکی برویم. کانت این قانون را مطلق می‌داند و می‌گوید طوری رفتار کن که بتوانی بخواهی اصل رفتار تو قانون عمومی شود. از دیدگاه او «آسمان پرستاره بالای سر و قانون اخلاقی در دل» به بهترین صورت، وجود خدا ثابت می‌کند. سرانجام «شوپنهاور» از مسیحیت گسیخت ولی به متافیزیک فلسفه هند پیوست. نی‌چه از نخستین کسانی بود که رشته ارتباط دین و فلسفه را از هم گست. پیش از او دو فیلسوف، بنیاد متافیزیک دین راست کرده بودند: «پلکن» که باروش تجربی خود راه پیروزی علم را هموار ساخت و «دیوید هیوم» که با شك قاطع و خردکننده خود خواب فیلسوفان تئولوژیست را برآشت. نی‌چه متافیزیک دین را با نوشته‌های خود از بیخ و بن برانداخت. نی‌چه و هیوم با اینکه از نظر اخلاق و شخصیت باهم تفاوت بسیار دارند، از نظر اندیشه خیلی جاها بهم شبیه هستند و این نکته ما را به آخرین نقطه نظر می‌رساند.

نی‌چه به پدر فلسفه امروز انگلستان و آمریکا، «هیوم» بسیار نزدیک است، پیشرو بسیاری از نظام‌های امروز است. او بهترین پلی است بین پوزی تیویسم و اگزیستانسیالیسم، در صورتی که این دو دبستان متفاوت فلسفی را وسیع‌ترین زمینه خود در نظر گیریم. خطاب نی‌چه به انسان است در حالت فردیت او! نی‌چه انسان عادت زده و تابع رسم‌ها و قراردادها را سرزنش و تحقیر می‌کرد و خواستار نیرومند شدن و شکوه یافتن انسان بود و او را دعوت می‌کرد که سالار شورهای خویشتن شود و از حد خود فراتر برود. جهانی که در آن خدائی نیست فاقد معنی است، خدا در قلب انسان مرده است (دانش شاد) و جهان بی معنی شده. نی‌چه چنین جهان تهی از معنایی را تحمل ناپذیر می‌دانست و

کار وزن‌گانی او کوششی بود برای یافتن معنایی برای يك هستی ناب و اصیل انسانی.

«دجال» یکی از آخرین کتابهای نی‌چه است. آثار شوریدگی و دیوانگی نبوغ در آن آشکار است. اساساً این از ویژگی‌های سبک نی‌چه است که سخنان نثر خود را باشور و هیجان می‌نویسد و به همین دلیل عده‌ای از پژوهندگان آثار آخرین او را که سرشار از داوری‌های شاعرانه است، بیشتر می‌پسندند. جسی. بی. پریسلی در کتاب «کیوان بر فراز آب» از گفته‌ی یکی از آدمهای داستان خویش درباره‌ی نی‌چه می‌نویسد: «... همان آثاری که در اواخر عمر، یعنی مواقعی که تصور می‌کرده‌اند دچار خبط دماغ شده، نوشته‌اند همه عمیق‌تر است؛ و چون عمیقند آنها را با سخنان یاوه و هذیان آمیز اشتباه می‌کنند...»^۱ نی‌چه کتاب «دجال» را با سرآغازی همانند «زردشت» خود، آغاز می‌کند و می‌نویسد: «این کتاب برای چند تنی نوشته شده که شاید هنوز هیچکس به جهان نیامده‌اند.» زردشت چنین گفت را هم کتابی برای همه کس و هیچکس نامیده بود. و به این ترتیب آهنگ پیامبرانه‌ای به نوشته‌ی خویش می‌دهد. کانون اصلی کتاب حمله به مسیحیت است. و می‌توان پرسید چرا نی‌چه نام کتاب را دجال گذاشته؟

در افسانه‌های دینی زردشتی، بودائی، مسیحی، اسلامی... دجال موجودی بیدادگر است که پیش از نجات بخش وعده داده شده به روی صحنه می‌آید. در رساله‌ی اول «یوحنا ی رسول»، [باب اول و چهارم] و مکاشفه‌ی یوحنا از ویژگیهای او یاد شده. در مکاشفه‌ی یوحنا رؤیائی وحشتناک از جهان و تصویرهایی وحشتناک‌تر از آن درباره‌ی بازگشت مسیح ارائه میشود. عیسی مسیح نزد «پدر» گناهان انسان را شفاعت می‌کند و خدا که سراسر عشق و زیبایی است «فرزندان» خود را می‌بخشد. ولی با این همه یوحنا لازم میدانده که

انسان‌ها را از پیامبران دروغین بر حذر دارد و آمدن دجال را خبر دهد: «... ای بچه‌ها این ساعت آخر است، و چنانکه شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند و از این میدانیم که ساعت آخر است»^۲ و نیز: «... و هر روحی که عیسی مسیح مجسم شده را انکار کند از خدا نیست، و این است روح دجال که شنیده‌اید که او می‌آید و الان هم در جهان است»^۳ تصویری که نی‌چه از مسیح به دست می‌دهد کاملاً با تصویری که انجیل‌ها از این پیامبر ارائه می‌دهند، تفاوت دارد. «نی‌چه» میگوید عیسی مسیح به سبب جرم خویش - طغیان برضد یهودیت حاکم - بالای صلیب رفته است، نه برای بخشش گناهان ما. و از اینکه «انسان» تاریخ را از روز ناخجسته زاده شدن مسیح تقویم می‌کند، خشمگین است و میگوید بهتر است تاریخ را از آخرین روز مسیحیت محاسبه کنیم: یعنی روز ارزیابی دوباره ارزشها. و شاید عنوان کتاب «دجال» اشاره به همین نکته باشد.

دجال^۴ را از متن انگلیسی ترجمه R. J. Hollingdale از مترجمان نوشته‌های نی‌چه و از همکاران والتر کوفمان [بهترین مترجم انگلیسی آثار نی‌چه] با یاری مهرآمیز دوستم محمود معلم به پاریس برگرداندم، و سپس بعد از مقابله و بازنویس مجدد، سطر سطر نزد آقای ابراهیم یونسی مترجم هنرمند و دوست ارزشمندم فرو خواندم و ناهنجاری‌های ترجمه به یمن تسلط ایشان بر هر دو زبان انگلیسی و پارسی بهنجار آمد و پیراسته شد، و اکنون که کار ترجمه به پایان آمده است بجاست که خود را و امदार دوستانم آقایان یونسی و معلم بدانم و از مهری دریشان سپاسگزاری کنم.

درباره اصطلاحات فلسفی بیشتر از شیوه پارسی نویسان پیروی کردم نه از تازی گرایانی چون نویسنده «سیر حکمت در اروپا» و در بسیاری جاها با استفاده از زبان غنی و ترکیبی پارسی برای اصطلاحات نی‌چه ترکیب‌های جدید

۱- کتاب مقدس - رساله اول یوحنا ی رسول - باب دوم - ص ۱۸

۲- رساله یوحنا - همان - باب چهارم - ص ۳

3- The Anti-christ, Hazell Watson & Viney Ltd, London 1971.

۱- کیوان بر فراز آب - ترجمه ابراهیم یونسی - ص ۱۰۰

۲۲ دجال

پارسی ساختم که خواننده با مقابله با متن آنها را درخواهد یافت * . اعتقاد دارم که برای ترجمه آثار فلسفی - به ویژه آثار فلسفی جدید - نباید به نوشته های تازی گرایان یا فیلسوفان عرب گرای ایرانی - فارابی و بوعلی سینا و صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) مراجعه کرد، زیرا زبان فلسفی جدید از بنیاد با زبان آنها متفاوت است، و پیروی بی چون و چرا از آنها به بیراهه می انجامد. برخی از دشواری ها و اشاره های کتاب را در پانویس ها توضیح داده ام که در متن نیست. بی شک رهنمودهای منتقدان بی غرض و بیش و در پیراستگی بیشتر این ترجمه مؤثر است، و گامی است برای شناخت آثار فلسفی جدید غرب.

آذرماه ۱۳۵۱ - عبدالعلی دستغیب

پیشگفتار

این کتاب از آن چند تنی بیش نیست. شاید هیچیک از انسان هنوز حتی به جهان نیامده باشد. احتمالاً آنها خوانندگانی هستند که زردشت مرا در می یابند. چگونه می توانستم خود را به کسانی محدود کنم که امروز برایشان گوش های شنوایی وجود دارد؛ فقط پس فردا از آن من است. زندگانی بعضی کسان پس از مرگشان آغاز می شود.

شرایطی را که در آن کسی مرا می فهمد و سپس الزاماً درمی یابد، نیک می شناسم. انسان باید در امور معنوی تا حد خشونت شرافتمند باشد تا جدم را تحمل کند و شور مرا. انسان باید به زندگانی در کوهساران و به دیدن پر- جانگی های بی دوام و نکبت آور سیاست و غرور ملی در زیر پای خویش خوگر شود. انسان باید بی اعتنا شده باشد و نباید هرگز از خود بپرسد که حقیقت سودمند یا فاجعه است. قدرتی که مسائلی را برتری میدهد که امروز کسی برای روبرو شدن با آنها چندان که باید دلیر نیست: جرأت برای ممنوع، آمادگی مقدر از پیش برای مسائل بفرنج، آزمونی از هفتخوان تنهایی. گوش های نو برای موسیقی های نو. دیدگانی نو برای دورترین چیزها. وجدانی نو برای

* برخی اصطلاح ها یا واژه های فرنگی را در پانویس های این ترجمه به دست داده ام.

۲۴ دجال

حقیقت‌هایی که تاکنون گنگ مانده‌اند و اراده به صرفه‌جوئی [ایجاز] در
 سبکی شکوهمند^۱. لگام زدن به نیرو و اشتیاق خویش. حرمت به خویش،
 عشق به خویش، آزادی مطلق همراه با احترام به خود...
 آری، تنها اینها خوانندگان من هستند. خوانندگان محق من، خوانندگان
 مقدر من، بقیه چه اهمیتی دارند؟ بقیه فقط آدمیانند. انسان باید در
 زورمندی و در شکوهمندی روح و در تحقیر برتر از آدمیان باشد.
 فردیش نی‌چه

۱ - بیائید در چهره یکدیگر بنگریم. ماهیپربورین هستیم^۱ - نیک
 میدانیم که در چه دیار دور افتاده‌ای زندگانی می‌کنیم. «نه از راه خفگی و نه
 از طریق دریا راهی به سوی مردم هیپربور یا نخواهی یافت.» پیندار^۲
 درباره ما این نکته را پیش از این می‌دانست. آن سوی شمال، آن سوی یخ،
 آن سوی مرگ - زندگانی و نیک بختی - ماست... ما نیک بختی را کشف
 کرده‌ایم، راه را می‌شناسیم، راه بیرون شدن از هزاره‌های پریچ وخم را

۱ - Hyperboreans در اساطیر یونانی، نژادی که آن سوی باد شمال
 (Boreas) در سرزمینی گرم و پراز و فور می‌زیست. (توضیح مترجم انگلیسی
 کتاب) هیپربورین‌ها قومی بودند که هرودوت مکان آنها را در آخرین قسمت شمال
 می‌داند و آنها آپولوپرست بودند. این قوم شاید همان یونانی‌های شمال یا ازاهالی
 مقدونیه باشند که به علت تأثیر یا نفوذ تحریف و غلط لغوی، آنها را قومی دانسته‌اند
 که جاودانه در قلمرو جاودانی خورشید، در آن سوی باد شمال می‌زیستند.
 (فرهنگ وبستر)

۱ - Grand style سبک بزرگ. در معماری اشاره است به سبک‌های کلاسیک
 چون کورینت و باروک و در هنرهای زیبا به شیوه هنرمندان بزرگ دوره رنسانس
 و در فلسفه به سبک همه فیلسوفان بزرگ به ویژه فیلسوفان متافیزیک و بودن
 شناسان بزرگ از نوع افلاطون و کانت و هگل....

نیک می‌دانیم. دیگر چه کسی آنرا می‌شناسد؟ شاید انسان جدید؟ انسان جدید همراه با آه می‌گوید: «من نمی‌دانم به کدام جانب رو کنم. من مجموعه آن چیزهایی هستم که نمی‌دانم به کجا روی آورد.» از همین تجدد است که ماییمار شده‌ایم. از صلح دیر جنب و از سازش بزدلانه، از تمام ناپاکی پرهیزکارانه آری و نه جدید. این مدارا و گشاده‌دلی که همه چیز را «می‌بخشد» به این دلیل که همه چیز را «می‌فهمد» برای ما بباد سموم است. زیستن بهتر در میانه یخ تا در آغوش فضیلت‌های جدید و دیگر بادهای گرم جنوب!... ما چندان که باید دلیر بودیم، و از بخشش وجود خویش و دیگران دریغ نداشتیم؛ اما برای زمانی دراز نمی‌دانستیم دلیری خود را در کجا بکارگیریم. ما افسرده شدیم، ما را تسلیم سرنوشت (فانالیست) خواندند. سرنوشت ما - پری و انباشتگی، کشش، و حبس نیروهایمان بود. ما تشنه آذرخش و عمل بودیم، و از میان همه چیزها به‌ویژه خود را از خوشبختی ناتوانان و از «تسلیم» دور نگاهداشتیم... رعد و برق در فضای ما موج می‌زد؛ طبیعتی که ما باشیم به تاریکی گرائید - چون راهی نداشتیم - دستور نیک بختی ما این بود: یک آری، یک نه، راهی مستقیم و هدف.

۲

نیک چیست؟ آنچه حس قدرت را تشدید می‌کند، اراده به قدرت و خود قدرت را در انسان.

بد چیست؟ آنچه از ناتوانی می‌زاید.

نیک بختی چیست؟ احساس اینکه قدرت افزایش می‌یابد -

احساس چیره شدن بر مانعی. نه خرسندی بل قدرت بیشتر، بهیچ‌رو نه صلح بل جنگ، نه فضیلت بلکه زبردستی. (فضیلت به‌شیوهٔ رنسانس virtu، فضیلتی آزاد از تلخی اخلاق).

ناتوانان و ناتندرستان باید نابود شوند: این است نخستین اصل بشردوستی ما. انسان باید آنها را در این مهم یاری کند. چه چیز زیان‌بخش‌تر از هر تباهی است؟ - همدردی فعال نسبت به ناتوانان و ناتندرستان یعنی مسیحیت...

۳

مسئله‌ای را که من در اینجا پیش می‌کشم این نیست که در این توالی انواع، چه چیز باید از پی آدم بیاید (- بشر یک هدف است -): اما چه نوع انسانی را باید پرورد، اراده کرد، در مقام موجودی ارزنده‌تر و برای زندگانی شایسته‌تر و مطمئن‌تر به آینده.

این نوع ارزنده، پیش از این نیز چندان که باید موجود بوده: اما در مقام رخدادی خجسته و به‌عنوان یک استثنا، اما هرگز اراده نشده است. از چنین انسانی غالباً ترسیده‌اند و او تاکنون عملاً موجودی بوده است که می‌باید از او ترسید - و به دلیل همین ترس، گونهٔ مخالف او اراده شده و پرورش یافته و به‌دست آمده است: حیوان رام، حیوان رمه، حیوان بیمار چون انسان یعنی مسیحی...

۴

بشر آن طور که امروزه می‌پندارند نمایانگر کمال بهتر یا

نیرومندتر و عالیت‌تر نیست. «پیشرفت» تصور کاملاً جدیدی است، یعنی تصویری دروغین است. اروپائی امروز به مراتب کم ارزش‌تر از اروپائی عهد رنسانس است؛ از آن به بعد مفهوم پیشرفت بهیچوجه و به ضرورت همان ترقی، تکامل به پیش، و نیرومندی نیست.

به مفهوم دیگر موارد کامیابی فردی نیز وجود دارد که مدام در بخش‌های گوناگون گیتی و در فرهنگ‌های بسیار گوناگون که در آن نوع عالیت‌تر رخ می‌نماید، آشکار می‌شود: نوعی که در مقایسه با گروه انسان‌ها، نوعی ابرمرد است. موفقیت‌هایی چنین بزرگ که به تصادف روی می‌دهد، همیشه ممکن بوده و شاید همیشه نیز ممکن باشد. و حتی تمام نژادها، قبائل، ملت‌ها و اقوام می‌توانند در شرائطی معین، چنین واقعه خجسته‌ای را عرضه کنند.

۵

نباید مسیحیت را بزرگ کرد و آراست: مسیحیت علیه نوع عالیت‌تر انسان تا سرحد مرگ جنگیده است، همه غریزه‌های بنیادی این نوع انسان را مطرود ساخته و از چکیده آنها بدی و فقط بدی را نگاه داشته است - بشر نیرومند را نمونه نکوهیده و «مطرود» انسان شناخته. مسیحیت از هر چیز ضعیف، پست و بدسرسشت جانبداری کرده است، ضدیت با غریزه‌های نگاه‌دارنده زندگانی نیرومند را کمال مطلوب خویش ساخته: با تعلیم انسان به این که ارزش‌های عالی معنوی را چیزی گناه‌آلود، گمراه‌کننده و وسوسه‌آمیز احساس کند، خرد حتی خرد سرشت‌هایی را که از دیدگاه معنوی نیرومندند تباہ کرده است. رقت -

انگیزترین نمونه، تباہ کردن پاسکال است که معتقد بود خردش بواسطه گناه نخستین تباہ شده در حالیکه خرد او فقط از مسیحیت وی تباہ گشته بود! -

۶

این دورنمای دردآور و ترسناکی است که بر روی من گشوده است: من پرده از تباہی انسان کنار زده‌ام. بهر حال این کلمه در زبان من بر ضد يك تردید محافظت شده است: و آن حاوی اتهام اخلاقی بشر است. باید باردیگر این واقعیت را تأکید کنم که این کلمه از هر گونه تلخی اخلاقی نهی است: آن قدرها که من این تباہی را درست در آنجا می‌یابم که در آنجا آدمی تاکنون از روی آگاهی به «فضیلت» و «الوهیت» می‌گرائیده است. همانطور که تاکنون حدس زده‌اید تباہی را به مفهوم انحطاط درك می‌کنم: تصور من این است که تمام ارزش‌هایی که بشر هم‌اکنون عالیت‌ترین نیازمندیهای خود را در آن خلاصه می‌کند، همانا ارزشهای منحط است.

من زمانی يك حيوان، يك نوع یا يك فرد را منحط می‌نامم که غریزه‌های خود را از دست می‌دهد، و آنگاه چیزهایی را بر می‌گزیند و برتری می‌دهد که برایش زیان‌آور است. تاریخ «عواطف‌عالی»، تاریخ «کمال مطلوب انسان» - که شاید بتوانم آن را روایت کنم - تقریباً همیشه شامل توضیح این مطلب است که چرا انسان تا این حد تباہ شده است؟ من خود زندگانی را غریزه‌ای برای بالیدن، برای مداومت و انباشتگی نیروها، برای قدرت می‌دانم: آنجا که اراده به قدرت وجود ندارد،

انحطاط است. سخن من این است که تمام ارزش‌های عالی بشری این اراده را فاقدند - و اینکه ارزش‌های انحطاطی، یعنی ارزش‌های نیست‌گرایانه به نام مقدس‌ترین نامها فرمان می‌راند.



مسیحیت را دین شفقت می‌نامند. - ترحم متضاد هیجان‌های نیروبخشی است که بر نیروی احساس زندگانی می‌افزایند: ترحم اثری افسرنده دارد. انسان زمانی که رحم می‌آورد، قدرت خویش را از دست می‌دهد. کاهش نیرو که زندگانی خود قبلاً بر اثر رنج در انسان تحمل کرده است، اینک با رحم افزون‌تر و دو چندان می‌گردد. رنج خود به وسیله رحم همه‌گیر می‌شود، گاهی رنج می‌تواند از دست دادن زندگانی جمعی و نیروی زندگانی را که با مقدار علل خود پیوندی بی‌معنی دارد، فراهم کند (- در مثل مرگ مسیح و مسیحیان نخستین). این نخستین جنبه قضیه است، اما جنبه حتی مهم‌تری نیز هست. اگر انسان رحم را بر حسب ارزش واکنش‌هایی که معمولاً موجب می‌شود دآوری کند، خصلت خطرناک و مرگبارش روشن‌تر جلوه می‌کند. رحم کلاً قانون تکامل را که خود قانون‌گیرش است، بی‌اثر می‌کند. رحم آنچه را که مستعد ویرانی است حفظ می‌کند؛ رحم از محروم‌شدگان از ارث و محکومین زندگانی دفاع می‌کند، و از راه وفور انواع بدسرشتی‌ها که در زندگانی نگه میدارد، به خود زندگانی سیمائی تیره و مشکوک می‌دهد. انسان جرأت کرده است که رحم را فضیلت بخواند (- که در هر اخلاق شریف ناتوانی

بشمار می‌رود). و از این خد نیز فرائز رفته و از آن فضیلت ساخته و آنرا بنیاد همه فضیلت‌ها کرده است. بی‌گمان آن هم از نظرگاه فلسفه‌ای نیست‌گرایانه که «انکار زندگانی» را شعار خویش ساخته است. - این حقیقت را باید پیوسته در نظر داشت. شوپنهاور بر حق است در اینکه می‌گوید: رحم زندگانی را نفی می‌کند و درخور زندگانی می‌سازد. ترحم يك نیست‌گرایی عملی است. باز هم بگویم این غریزه همه‌گیر و افسرنده آن غریزه‌هایی را که مستعد نگاه‌داری و بالابردن ارزش زندگانی‌اند، بی‌اثر می‌سازد: رحم به عنوان افزون‌کننده بدبختی و در مقام نگهبان هر چیز حقیر، یکی از ابزار عمده پیشبرد انحطاط است. رحم انسان را به نیستی‌ترغیب می‌کند!... انسان نمی‌گوید «نیستی» بلکه می‌گوید «آن سوی این جهان» یا «خدا» یا «زندگانی حقیقی» یا «نیروانا» «باز خرید گناه» یا «رستگاری» ... این عبارت‌های معصومانهای که از برداشت دینی - اخلاقی نتیجه می‌شود، هنگامی انسان در می‌یابد که کدام‌گرایش، گرایش دشمن با زندگانی، ردای سخنان عالی را برگرد خویش کشیده، بی‌درنگ در لباس معصومانه‌تری ظاهر می‌شود. شوپنهاور زندگانی را دشمن بود؛ بدین سبب رحم برای او فضیلتی شد ... ارسطو بطوریکه مشهور است در ترحم حالت خطرناک و بیمارگونی را بازدید، حالتی که انسان باید گهگاه از آن‌ها و صافی‌شود: او تراژدی (سوگنامه) را چون صافی‌کننده‌ای شناخت. انسان باید به یاری غریزه زندگانی عملاً به جستجوی وسیله‌های نابودی ذخیره مهلك و خطرناک رحم که بدین‌سان به وسیله وضع شوپنهاور ارائه شد برآید. (وضع که متأسفانه به وسیله انحطاط کامل محافل ادبی و هنری ما از پتر زبورک

گرفته تا پاریس و از تالستوی تا واگنر نیز عرضه می‌شود) وضعی که امکان انفجار داشت ... هیچ چیز در تجدد ناسالم ما ناسالمتر از رحم مسیحی نیست. اینجا جراح بودن، سخت‌دل بودن، چاقورا خوب بکار انداختن - کارماست. این نوع انسان دوستی ویژه ماست. ما فیلسوفان بر آن هستیم، ما هیپر بورین‌ها -



باید بگوئیم چه کسی را متضاد خود حس می‌کنیم - حکیمان الهی و تمام کسانی که در رگهایشان خون حکیم الهی جاری است - همه فلسفه ما... انسان باید این مصیبت را از نزدیک دیده باشد، و باز هم بهتر که آنرا در خود تجربه کرده باشد، باید حتی به وسیله آن نابود شده باشد، در این صورت دیگر چیزی مضحك در اینجا نخواهد یافت (آزاد اندیشی دانشمندان طبیعی و علمای فیزیولوژی ما به نظر من مضحك است - آنها در این چیزها هیجان را از دست می‌دهند، و از آنها رنج نمی‌برند -) دامنه تأثیر این زهر از آنچه می‌پندارند فراتر می‌رود: هر جا که انسانی امروز خود را يك «آیده آلیست» (نصور گرا) احساس کند - و هر جا که هر کس به استناد بنیادی عالیت را این حق را به خود بدهد که عجیب و عالمقامانه برواقعیت نظر افکند، من آنجا غریزه حکیم الهی خودپسندانه‌ای را کشف کرده‌ام... آیده آلیست همچون کشیش تمام مفاهیم بزرگ را در دست دارد (- و نه صرفاً در دستش!) او با تحقیر خیر خواهانه برضد «ادراك»، «حواس»، «افتخارات»، «نجم»، «علم» با مفاهیم بازی می‌کند،

آنها را همچون نیروهای زیان‌بخش و گمراه‌کننده که «روح» بر فراز - شان در يك بی‌نیازی مطلق به پرواز در می‌آید، در زیر پای خویش می‌بیند - گوئی فروتنی، پاکسی، فقر و بطور خلاصه تقدس تاکنون به زندگانی تا این حد آسیب جدی نرسانده است آن‌گونه که ترس و گناه رساند... روح خالص دروغ خالص است... تا زمانی که کشیش یعنی این منکر؛ که حرفه‌اش افترا زدن و مسموم کردن زندگانی است، هنوز نوعی انسان برتر بشمار می‌رود؛ نمی‌توان پاسخی برای این پرسش که «حقیقت چیست؟» در دست داشت. وقتی هوا خواه آگاه انکار و نیستی کشیش را نماینده «حقیقت» می‌شمارد؛ با این کار خود حقیقت را بازگفته کرده است...



من با این غریزه حکیم الهی اعلان جنگ می‌دهم: همه جا آثار آنرا یافته‌ام. هر آن کس که خون حکیم الهی را در رگهای خود داشته باشد؛ از همان آغاز برخورد نادرست و ناشرافتمندانه‌ای نسبت به تمام چیزها دارد. احساس رقتی را که از این غریزه سرچشمه می‌گیرد؛ ایمان می‌خوانند؛ از لحاظ خود شخص چشم بستن قطعی بر همه چیز به این منظور که از دیدار این دروغ چاره‌ناپذیر رنج نبرد. از این دورنمای اشتباه آمیزی که همه‌اشیاء را در محدوده آن می‌بینند؛ اخلاق، فضیلت، و تقدسی برای خویش می‌سازد؛ و وجدان يك را با خطا دیدن یگانه می‌کند - پس از اینکه خود را با نام «خدا»، «رستگاری»، «جاودانگی» قدسی ساخت؛ خواهانست که هیچ دورنمای دیگری ارزشی نداشته

باشد. همه جا غریزه حکیم الهی را کند و کاو کرده‌ام: بسیار دامن‌گسترو پراکنده و شکل ویژه زیر جلکی غریب ناراستی است که در روی زمین وجود دارد. هر آنچه حکیم الهی درست می‌پندارد باید که دروغ باشد: این نیز به تقریب يك محك حقیقت است. این غریزه ژرف حفظ وجود اوست که مانع از این می‌شود که حقیقت حرمتی یابد یا حتی خود سخن از آن به میان آید. به هر جا که دامنه نفوذ حکیم الهی برسد، داوری ارزش بازگون می‌شود، و مفاهیم درست و نادرست الزاماً معکوس می‌گردند: آنچه برای زندگی زیان‌بخش‌تر است، در اینجا «حقیقت» نام می‌گیرد، آنچه آنرا ترقی می‌دهد و بالا می‌برد، تأیید و توجیه می‌کند و سبب پیروزی آن می‌شود، «خطا» نام گرفته است... اگر بر حسب تصادف از طریق «وجدان» شهریاران (یا اقوام -) حکیم الهی دست‌های خود را به دنبال قدرت دراز کند، بگذار در این باره که در اعماق چه روی می‌دهد تردید نکنیم: اراده به هدف، اراده نیست گریانه، نیازمند قدرت است...

۱۰

زمانی که من می‌گویم فلسفه به وسیله خون حکیم الهی فاسد شده است، در میان آلمانی‌ها بی‌درنگ نکته را در می‌یابند. روحانی پروتستان پدر بزرگ فلسفه آلمان است، کیش پروتستان خود گناه نخستین^۱ است. تعریف کیش پروتستان: فلج نیمی از مسیحیت - و

۱- Peccatum originale

خرد... انسان باید فقط کلمات مدرسه «توبین‌گن»^۱ را بر زبان آورد تا بفهمد که فلسفه آلمان در ژرفا چیست - الهیاتی حيله‌گرانه ... دانش آموزان مدرسه سوابین^۲ دروغ‌گوترین مردم آلمانند، آنها معصومانه دروغ می‌گویند... چرا فریاد شور و شادی که بهنگام ظهور کانت در سرتاسر قلمرو دانشگاهی آلمان شنیده می‌شد، سه چهارم آن را فریاد پسران پیشوایان دین و معلمین تشکیل می‌داد؟ چرا اعتقاد آلمانی‌ها که پروواک آن هنوز شنیده می‌شود، در این مورد راسخ شد که با «کانت» اشیاء در جهت صواب قرار گرفتند؟ غریزه حکیم الهی در پیرو هنده آلمانی آنچه را بار دیگر ممکن می‌شد پیشگوئی کرد... راه پنهانی به سوی آرمان کهن باز شد، مفهوم «جهان واقعی» و مفهوم اخلاق به عنوان جوهر جهان (این دو خطای شریرا نه موجود در زندگانی!) باز به یمن وجود تشکیک حيله‌کار به میدان آمدند، هر چند که دگر بار نه قابل اثبات بودند نه قابل انکار... دامنه خرد و حق خرد تا بدین حد نمی‌رسد... انسان از واقعیت فقط «نمودی» ساخته است؛ و جهانی کاملاً جعلی پرداخته: جهان بودن، در واقعیت... پیروزی کانت صرفاً پیروزی يك حکیم الهی است: یکپارچگی آلمان متزلزل بود و کانت همچون لوتر، همچون لایپ‌نیتز بارگران دیگری بود بر شانه آن...

۱۱

سخنی بر ضد کانت به عنوان فیلسوف اخلاق. فضیلت باید ابداع

۱- Tübingen

۲- مدرسه علوم الهی در سوابیا Swabia

ما باشد، دفاع و ضرورت کاملاً شخصی و خصوصی ما: فضیلت در هر مفهوم دیگر خطری است محض. آنچه زندگانی ما را سامان نمی‌دهد، آنرا نابسامان می‌کند: فضیلتی که صرفاً از احساس احترام به مفهوم «فضیلت» به وجود آید، آن گونه که کانت آرزوی کرد، زیانبخش است. «فضیلت»، «وظیفه»، «نیکی به خودی خود» غیر شخصی و عمومی - اوهم، بیان انحطاط و آخرین ته کشیدگی زندگانی و چینی - گونیکسبرگی^۱ است. ژرف‌ترین قوانین حفظ و بالیدن زندگانی، خلاف آن را طلب می‌کند: می‌خواهد که هر يك از ما فضیلت و بره خود را ابداع کنیم، یعنی «فرمان مطلق اخلاقی» خود را. اگر قومی وظیفه خود را با مفهوم وظیفه همچون مطلق اشتباه گیرد، نابود می‌شود. هیچ چیز تباه کننده تر از وظیفه «غیر شخصی» و نیز قربانی در پای خدای دروغین تجرید نیست. - فرمان‌های مطلق اخلاقی کانت^۲ باید که مهلك و مرگبار احساس می‌شدند!... فقط غریزه حکیم الهی آنها را زیر پر و بال خویش گرفت! - عملی که به حکم غریزه زندگانی انجام گیرد، در لذت خویش همه دلائل اثبات درستیش را نهفته دارد: و هر نیست‌گرایی که تار و پود وجودش به فرمان احکام مسیح عمل می‌کند، لذت را نامطلوب می‌داند... چه چیز بیش از کار کردن و

۱ - Chinadom در زبان آلمانی مجازاً به معنی آشفته و وحشی است Königsbergiam Chinadom را می‌توان این طور هم ترجمه کرد: جهان آشفته مردم گونیکسبرگ است. اشاره‌ای است به کانت. کانت از اهالی گونیکسبرگ بود.

۲ - Categorical imperative اشاره‌ای است به فلسفه اخلاق کانت. یکی از تعریف‌های فرمان مطلق اخلاقی در متافیزیک اخلاق کانت این است: «طوری رفتار کن که اصل رفتار تو به وسیله اراده ات قانون کلی طبیعی گردد.»

اندیشیدن و احساس کردن بدون ضرورت درونی، بدون گزینش ژرف شخصی. بدون لذت، سریع تر تباه می‌کند؛ چیزی چون «وظیفه» افزار واره.

این در حقیقت نسخه انحطاط حتی نسخه حماقت است... کانت نیز به ابلیس گرائید. - شکفتا که او معاصر گوته بود! این عنکبوت مهلك، از فیلسوفان آلمان بشمار می‌رفت. و هنوز هم! می‌کوشم آنچه را که درباره آلمانی‌ها می‌اندیشم بر زبان نیاورم... آیا کانت در وجود انقلاب فرانسه، گذر از شکل غیر آلی حکومت را به صورت حیاتی آن ندید؟ آیا او از خود نپرسید که آیا رویدادی هم بوده که به شیوه‌ای جز تمایل اخلاقی بشریت توضیح شود تا به یاری آن «تمایل آدمی به جستجوی نیک» یکبار و برای همیشه به اثبات رسد؟ جواب کانت: «آن رویداد، انقلاب فرانسه است.» غریزه گمراه کننده در تمام امور و در همه چیز، ضد طبیعی بودن همچون غریزه - انحطاط آلمان به عنوان فلسفه - این است کانت! -

۱۲

من چند تن شكاك را که نمونه‌های شایسته‌ای در تاریخ فلسفه‌اند استثناء می‌کنم: اما بقیه از نخستین نیازمندی کمال معنوی بی‌خبرند. این مردم خیالی و شکفت همه و همه مانند زنان حقیر رفتار می‌کنند. آنها «احساسات لطیف» را استدلال، «تلاطم درون» را «دم الوهیت» و اعتقاد را معیار حقیقت می‌پندارند: سرانجام کانت با همان معصومیت

«آلمانی» خود، کوشید این شکل تباہی، این فقدان دانستگی معنوی را به یاری مفهوم «خرد عملی» رنگی علمی بخشد: او به ویژه استدلالی را برای موردی طرح ریخت که طی آن آدمی نباید پروای خرد کند، آنگاه که اخلاق، و آن خواست متعالی «توباید» صدای خود را به گوش می‌رساند. اگر فرض کنیم که کانت فیلسوف، به تقریب در بین تمام ملل، تنها نمونه کشیش تکامل یافته است، دیگر در کشف این مرده ریگ کشیشان، یعنی خودفریبی نامشروع به شکفت در نمی‌آئیم. اگر کسی وظائف مقدسی داشته باشد، در مثل وظیفه اصلاح، نجات و باز خرید گناه بشریت - و اگر کسی الوهیت را درون خود داشته باشد، و سخنگوی قانون‌های اخلاقی دنیای دیگر باشد، چنان رسالتی وی را بیرون از تمام ارزیابی‌های منطقی محض قرار می‌دهد در آن صورت او خود به حکم این وظیفه تقدیس شده و مرتبه والاتری یافته است! کشیش را چه پروای علم! او بالاتر از آن است! تاکنون کشیش حکم رانده است! - مفهوم «حقیقت» و «مجاز» را همومعین کرده است!...

۱۳

این مهم را دست کم نگیریم: ما خود، ما جان‌های آزاد، خود، «ارزیابی مجدد تمام ارزش‌ها» هستیم، اعلان مجسم جنگ و پیروزی بر ضد تمام مفاهیم کهن «حقیقت» و «مجاز»یم. به ارزشمندترین بینشها به سادگی دست نتوان یافت؛ اما ارزشمندترین بینشها، روشها هستند. تمام روشها، تمام ضرورت‌های علمی امروز ما برای هزاران سال هدف عمیق‌ترین تحقیرها بوده‌اند: به واسطه آنها انسان را از هم‌نشینی با انسان -

های «شریف» محروم می‌کرده‌اند - او را «دشمن خدا»، «تحقیر کننده حقیقت»، «جن زده» می‌پنداشته‌اند. در مقام کار ورز علم، در شمار نجسها بود... ما تمام عواطف بشریت را علیه خود داریم - و تصور بشریت را درباره آنچه حقیقت باید باشد، کار حقیقت چه باید باشد؛ تمام «توباید ها» تاکنون بر ضد ما بسیج شده است... مقاصد ما، کردارهای ما، روش آرام و احتیاط آمیز همراه با بدگمانی ما - همه و همه کلا برای بشر بی‌ارزش و تحقیر آمیز جلوه گرفته‌است. سرانجام انسان می‌توانست از روی خرد از خویشتن بیرسده که آیا این يك ذوق هنری نبود که بشر را برای مدتی چنین طولانی کور کرد: و این خواستار تأثیری طرفه از حقیقت بود، و به ویژه خواستار بود که انسان دانشور باید اثر نیرومندی بر حواس بگذارد. فروتنی ما بود که ذوق آنها را برای مدتی چنین طولانی آزرده... آه که این بوقلمون‌های خداچه نیک این واقعیت راپیشگوئی کردند -

۱۴

ما بهتر آموخته‌ایم. ما از هر جهت خاضع‌تر شده‌ایم. ما دیگر خاستگاه انسان را در «روح»، در «الوهیت» نمی‌جوئیم، او را به میان حیوانات برگردانده‌ایم. ما او را نیرومندترین حیوان می‌دانیم، زیرا او حيله‌گرترین آنهاست: روحانیت او نتیجه همین است. از سوی دیگر از خود در برابر آن غروری که حتی اینجا نیز مایل است بیانی بیابد، مراقبت می‌کنیم: غروری که می‌گوید انسان هدف پنهانی بزرگ تکامل

حیوانی است. بشر مطلقاً گل سرسبد آفرینش نیست: هر موجودی در کنار او در همان مرتبه کمال قرار گرفته است... حتی در اینکه ادعا می کنند که ما زیاد ادعا می کنیم: منطقی سخن گوئیم، بشر ناموفق ترین، بیمارترین حیوانی است که به طرز بسیار خطرناکی از غریزه های خود منحرف شده است و با این همه بی گمان طرفه ترین حیوانات است! - اما درباره حیوانات، دکارت با دلیری درخور احترام نخستین کسی بود که حیوانات را همچون افزارواره تصور کرد: تمام علم فیزیولوژی موقوف اثبات این قضیه شده است. ما به رغم دکارت انسان را به جهت نطق و بیان نیز از رده حیوان بودن استثناء نمی کنیم: دانش امروز ما از بشر دقیقاً آن اندازه هست که او را به عنوان ماشین قبول کنیم. در روزگاران پیش به انسان «اراده آزاد»ی را به عنوان آرایه نظمی برتر نسبت می دادند: ما امروز حتی اراده آزاد را هم از او گرفته ایم. به مفهومی که دیگر حتی به عنوان نیروی ذهنی نیز تصور نمی شود. کلمه کهنه «اراده» تنها برای تعیین يك بر آیند به کار می رود، یعنی نوعی واکنش فردی که الزاماً دسته ای محرک های از جهتی متضاد و از جهتی متوافق را دنبال می کند - اراده دیگر بر چیزی «اثر نمی گذارد»، دیگر چیزی را «بر نمی انگیزد»... پیش از این بشر در دانستگی انسانی و در «روح» خویش دلیل بنیاد عالی خود، و دلیل الوهیت خود را می دید؛ برای اینکه بشر خود را کامل کند، اندرزش می دادند که حواس خود را به شیوه لاک پشت به درون لاک خود ببرد، و مناسبات خود را با آنچه زمینی است قطع کند و اسیر و تخته بند تن میرای خویش نباشد: آن گاه بخش عمده او پشت سر باقی خواهد ماند، یعنی «روح خالص». در این نسکه نیز نيك تأمل

کرده ایم: «آگاهی یافتن»، «روح» در نظر ما دقیقاً نشانه نقص نسبی سازمان بدن است، نشانه کوشش و کور مالی و اشتباه ورنجی است که مقدار زیاد و غیر لازم نیروی عصبی را مصرف می کند - ما منکریم چیزی را تا آنجا که به صورت موجود آگاهی درمی آورند، بتوان کامل ساخت. «روح محض» حماقت محض است: اگر ما نظام عصبی و حواس یعنی «کالبد میرا» را از انسان بگیریم، در محاسبه اشتباه می کنیم - جز این نیست...

۱۵

در مسیحیت، اخلاق و دین در هیچ نقطه با واقعیت تماس نمی یابند. در مسیحیت چیزی جز علت های تصویری («خدا»، «جان»، «خود»، «روح»، «اراده آزاد»، یا «اراده مجبور»): و هیچ چیز جز معلول های تصویری («گناه»، «باز خرید گناه»، «بخشایش»، «کیفر»، «بخشش گناهان») وجود ندارد. مناسباتی است بین موجودات تصویری (خدا، ارواح، جان ها) و علم طبیعی تصویری (شناخت انسان به عنوان مرکز آفرینش، فقدان کامل درك و مفهوم علت های طبیعی) روان شناسی تصویری (چیزی به جز سوء تفاهم درباره خویشتن، تعبیر های عواطف خوشایند یا ناخوشایند، در مثل وضع عصب سمپاتیک، به یاری زبان اشاره ای روحیه ای اخلاقی - دینی - «توبه»، «شکنجه وجدان»، «وسوسه شیطان»، «تزدیکی به خدا») حکمت الهی تصویری («ملکوت خدا»، «روز رستاخیز»، «زندگانی جاوید»). این دنیای کاملاً ساختگی را از دنیای رؤیاها، این حقیقت جدا می سازد که دومی یعنی دنیای رؤیاها، واقعیت را آئینه وار منعکس می کند و

حال آنکه دنیای نخستین، واقعیت را قلب می‌کند و بی‌ارزش می‌شمارد و انکار می‌کند و البته این تمایز کاملاً به‌زیان دنیای واقعیت است. از زمانی که مفهوم «طبیعت» به عنوان مفهوم متضاد مفهوم «خدا» ابداع شد، «جهان طبیعت» کلمه‌ای «سزاوار سرزنش» گشت. این دنیای کاملاً ساختگی ریشه‌ای در نفرت از «طبیعی» (- واقعیت!) دارد، بیانی است از نارضایتی ژرف از «واقعی»... اما این نکته همه چیز را بیان می‌کند. به‌چه‌کسی می‌توان حق داد که بادست‌آویز دروغ خود را از چنگ واقعیت رهائی بخشد؟ به آن کس که از واقعیت رنج می‌برد. اما رنج بردن از واقعیت، برآستی خود نشانه خامی است... برتری عواطف ناخوشایند بر عواطف خوشایند، علت ایجاد اخلاق و دین ساختگی است: چنین برتری بهر حال دستور انحطاط را به دست می‌دهد...

۱۶

بررسی انتقادی تصور مسیحیت از خدا نتیجه‌ای مشابه به دست می‌دهد... قومی که هنوز به‌خود معتقد است، خدای خویش را نیز داراست. در وجود او شرائطی را که از درون آنها سر بر آورده و بر شکفته است، ستایش می‌کند و فضیلت‌هایش را - احساس لذت از خود، و نیز احساس قدرت را بر موجودی می‌تاباند که بتواند برای این احساس و قدرت سپاسگزارش باشد. انسان غنی خواهان بخشندگی است. قوم مغرور به خدائی نیاز دارد تا در راه از قربانی کند... در محدوده چنین پیش فرض‌هایی دین‌گونه‌ای سپاسگزاری است. انسان، سپاسگزار خویشتن است: به همین دلیل به خدا نیاز دارد چنین خدائی باید بتواند در يك زمان هم سودمند و هم زیان بخش، هم دوست و هم دشمن باشد. او در

يك و بد، به یکسان ستوده می‌شود. اخته کردن غیر طبیعی خدا و تبدیل آن به خدائی صرفاً يك بطور کلی نامطلوب است. انسان به همان اندازه که به خدای بد نیازمند است به خدای يك نیز نیاز دارد: زیرا انسان دقیقاً هستی خود را به بشر دوستی یا مدارا مدیون نیست... خدائی که از خشم، انتقام جوئی، حسد، تمسخر، حيله و شدت عمل عاری است به چه درد می‌خورد؟ خدائی که حتی شور شوق انگیز پیروزی و تخریب برایش ناشناخته است؟ انسان چنین خدائی را درك نمی‌کند: پس چرا باید آنرا دارا باشد؟ - بی‌گمان وقتی قومی نابود می‌شود، زمانی که ایمان خود را به آینده می‌بندد، امید آزادی او کلاً زوال می‌یابد؛ وقتی آگاه می‌شود که سودبخش‌ترین کارها تسلیم و رضاست و فضیلت تسلیم و رضا شرط بقای اوست، آن‌گاه خدایش نیز باید تغییر یابد. این خدا اکنون خدائی ریاکار، ترسو، و خاکسار می‌شود، «آرامش روح» بی-کینه‌بودن، بردباری، عشق ورزی نسبت به دوست و دشمن را اندرز می‌گوید. مدام به پند گوئی اخلاقی می‌پردازد، در غار فضیلت‌های خصوصی می‌خزد، خدای همگان می‌شود، فرد انسان می‌گردد، و همه جهان را وطن خود می‌دانند... بیش از این او نماینده يك قوم و نماینده هر چیز اعتراض آمیز و تشنه قدرت در روح قوم بود: اکنون فقط خدائی مهربان است... در واقع برای خدایان راه دیگری وجود ندارد: یا آنها اراده به قدرتند - و در آن صورت خدایان قومی و ملی خواهند بود، یا تجسم ناتوانی در وصول به قدرت - که در این صورت الزاماً سربراهند و يك...

۱۷

هرجا که خواست بهسوی قدرت بهر شکلی که باشد زوال یابد، همیشه يك سیر پس رونده زیستی، یعنی انحطاط، وجود دارد. خدای انحطاط که از تمام نیروهای مردانه و فضیلت‌ها عریان شده است، از این به بعد از روی ضرورت خدای کسانی می شود که از نظر زیستی عقب مانده اند، یعنی خدای ناتوانان می شود. آنها خود را نه ناتوان بلکه «نيك» می نامند... بدون اشاره بیشتر خواننده درخواهد یافت که در کدام لحظه تاریخ؛ افسانه دوگانه خدای نيك و بد برای نخستین بار ممکن می شود. همان گزینه ای که سبب می شود اقوام مغلوب خدای خود را به «نيك» به خودی خود، تنزل دهند، موجب می شود که آنها چگونگی های نيك را از خدای پیروز شدگان بزدایند؛ آنها با تغییر دادن خدای سالاران خود به شیطان از آنها انتقام می گیرند. - خدای مهربان و شیطان: این هر دو محصول انحطاط هستند. - امروزه چگونه آدمی می تواند هنوز این سادگی حکمای الهی را تمکین کند و در اعلام این نکته به آنها پیوندد که دگرگونی مفهوم خدا (از خدای اسرائیل، یعنی خدای محلی به خدای مسیحی یا تجسم هر چیز خوب، پیشرفتی بوده است؟ - اما حتی رنان^۱ نیز چنین می کند. گوئی رنان بر ساده لوحی حقی داشت! چون متضاد این امر است که به چشم می آید: نتی ضرورت های زندگانی بالا گرای، همه چیزهای نیرومند، دلیر، حاکمانه و مغرور از مفهوم خدا حذف شود؛ هنگامی که خدا قدم به قدم به نماد تکیه گاه خستگان و فرسودگان

تنزل یابد و یا قایق نجاتی برای تمام غرق شدگان، زمانی که او به تمام معنا به صورت خدای بینوایان و خدای گناهکاران و خدای بیماران در می آید، و «رهائی بخش» و به اصطلاح «باز خرنده گناهان» در مقام محمول چنان الوهیتی باقی می ماند: چنین دگرگونی گویای چیست؟ استحاله خدا بدینسان؟ - بی گمان «قلمرو الهی» به این وسیله وسیع تر گشته است. خدا پیش از این فقط قوم و قوم «برگزیده اش» را داشت. هم اکنون درست مانند قومش، از سرزمین خویش بیرون آمده و در اطراف جهان سرگردان شده است، از آن به بعد هیچ جا آرام ننشسته؛ تا اینکه سرانجام، این جهان وطن بزرگ - در همه جا در خانه خویش است. تا اینکه بیشترینان و نیمی مردم جهان را طرفدار خویش ساخته. اما خدای بسیاران، این خدای آزادیخواه در میان خدایان، دیگر بهیچوجه دیو خدای مغرور نیست: یهودی باقی مانده است، خدای مکان های دور افتاده، خدای همه زوایا و مکان های تاریک، خدای تمام محله های ناسالم در سراسر جهان است!... امپراطوری جهانی او همانند پیش، امپراطوری مردم کوچه و بازار، بیمارستان، امپراطوری زیرزمین و محله های یهودی نشین است... و او خود بس شوریده رنگ و ناتوان و منحط است... حتی شوریده رنگ ترین کسان توانسته اند، سالارش گردند؛ یعنی این آقایان فیلسوفان متافیزیک، این کهنسالان خام قوی پندار. اینان مدتهاست تا خود را طوری به دورش تنیده اند که او از تلاش آنها مسحور شده و به خواب رفته و خود به عنکبوت یعنی به يك فیلسوف متافیزیک بدل شده است. از دیدگاه اسپینوزا از آن پس او بالیزابه وجود خویش جهان را از نو تنید. از آن پس او خود را به چیزی رنگ باخته تر و خیالی تر بدل

کرد، و کمال مطلوب شد، «روح محض» شد. «مطلق» شد، و «شیئی به خودی خود» شد... و بدینسان به انحطاط گرائید، خدا «شیئی به خودی خود» شد...

۱۸

تصور مسیحیت از خدا - خدا چون خدای بیماران، چون عنکبوت و خدا همچون روح - یکی از تباه‌ترین تصورات درباره خداست که بشر بدان دست یافته است: در سیر پس رونده نوع خدا، این تصور شاید نشان دهنده پست‌ترین مرحله باشد. خدا به جای اینکه دگرگونی، یا آری جاوید به‌زندگانی باشد به مقام متناقض زندگانی تنزل کرد؛ در وجود خدا دشمنی نسبت به زندگانی، طبیعت، و نیروی اراده به‌زندگانی تجلی کرد؛ و به دستوری برای هر نوع بهتان به «این جهان»، و دروغ درباره «آن جهان» بدل شد. در وجود وی نیستی، الوهیت یافت و اراده به نیستی تقدیس شد...

۱۹

اینکه نژادهای نیرومند شمال اروپا خدای مسیحی را منکر نشده‌اند - اگر هم از ذوق آنها سخنی به میان نیاوریم - بی‌گمان حکایتگر استعداد آنها در پذیرش دین نیست؛ شاید آنها بر آستی خویشتن را ناگزیر دیده‌اند که با چنین حاصل بیمارگونه و فرتوت انحطاط سرو کار یابند. اما سزاوار نفرینند که چرا بی‌وجود آن نتوانسته‌اند سر

کنند: زیرا با این کار بیماری، پیری، متضاد تمام غریزه‌های خود را اختیار کرده‌اند - پس از آن نتوانستند خدائی بیافرینند؛ به تقریب دو هزاره می‌گذرد و اثری حتی از يك خدای جدید نیز نیست؛ اما این خدای شایسته ترحم خدا پرستی ملال آور مسیحی، چون نیروی غائی و متعال خدا ساز روح آفرینشگر^۱ انسان، گوئی به حق به هستی خود ادامه می‌دهد؛ این موجود دو رگه میان تهی و تصویری و متناقض، این تصویر تبااهی، که در آن همه غریزه‌های منحط، تمام بزدلی‌ها و فرسودگی‌های روان تصدیق می‌شود!

۲۰

من با محکوم کردن مسیحیت، مایل نیستم بر دینی که با آن خویشاوند است و اهمیتش از نظر تعداد پیروان حتی از مسیحیت بیشتر است یعنی دین بودا - ستم روا دارم. دین بودا و مسیحیت هر دو دین نیست گرایانه‌اند - و دین‌های منحط بشمار می‌روند اما به شیوه‌های بسیار مشخص با یکدیگر تفاوت دارند. منتقد مسیحیت بطور عمیقی و امدار دانش‌پژوهان هندی است که اکنون می‌تواند این دو دین را با هم مقایسه کند. - دین بودائی صدمه حقیقی تراز مسیحیت است - طرح مسائل بایطرفی و واقع بینی از اجزاء تشکیل دهنده میراث آنست، این دین پس از يك جنبش فلسفی که صدها سال دوام آورده است، می‌آید؛ مفهوم «خدا» در زمانی که دین بودا پدید آمد، منسوخ شده بود. دین بودا تنها دین مثبتی است، حتی در بخش دانش شناسائی آن

(آئین بررسی دقیق نمودهاست -) که تاریخ به ما نشان می دهد، این دین دیگر از مبارزه برضد «گناه» سخن نمی گوید، بلکه بنا بر واقعیت، از «ستیز با رنج» سخن می دارد. این دین در واقع خود فریبی مفاهیم اخلاقی را پشت سر دارد، و این ویژگی آنرا از مسیحیت متمایز می کند یا به زبان من، آنسوی نیک و بد قرار دارد. - دو عامل فیزیولوژیک که دین بودا بر پایه آنها قرار گرفته و چشم بر آنها دوخته است عبارتند از: نخست هیجان پذیری بسیار از حساسیتی که در قالب ظرفیت پالوده شده رنج بیان مقصود می کند، دیگر ابر خردمندانگی و مشغول دلی بسیار با مفاهیم و روش های منطقی که به موجب آنها غریزه شخصی به سود غریزه «عمومی» زیان می برد (- این دو، حالت هایی هستند که بهر حال بعضی خوانندگان، خوانندگان واقع بین من، آنها را چون من به تجربه در خواهند یافت.) بر پایه این شرائط فیزیولوژیک حالتی از افسردگی پیدا آمده است: بودا برضد این افسردگی دست به کار اقدامات بهداشتی می شود. او با افسردگی به وسیله زندگانی در هوای آزاد، و زندگانی خانه بدوشی؛ با اعتدال و امساك در خوراك، با احتراز از همه مشروبات الکلی؛ و بهمین ترتیب با دوری از تمام عواطفی که موجب کینه جوئی هستند، و خون را به جوش می آورند، مخالفت ورزید؛ نتیجه آن این بود: تشویش نه برای خود و نه برای دیگران. او در طلب اندیشه هایی است که آرامش بخش و شادی آورند - و وسائلی بر می انگیزد تا به یاری آنها انسان بتواند خویشتن را از دمسازی با دیگران دور دارد. او نیک خواهی و همچنین مهربانی را سلامت افزا می داند. نیایش از این مقوله بیرون است، همچنانکه ریاضت، هیچگونه

فرمان مطلق اخلاقی، و اجباری در کار نیست، حتی در میان جامعه رهبانان (که شخص می تواند آنرا ترك کند). تمام اینها اثر افزایش دهنده آن حساسیت فوق العاده را داراست. به همین دلیل نیز مبارزه علیه کسانی را که به شیوه دیگری می اندیشند، طلب نمی کند؛ آموزش او از هر چیز بیش تر با حس انتقام جوئی یا تنفر یا خشم مخالفت می ورزد (دشمنی با دشمنی پایان نمی یابد). این خود ترجیع بندی است که در تمام آموزش های بودا تکرار می شود...) و بسیار بجا: دقیقاً همین هیجانهاست که کاملاً با توجه به هدف دستورهای تند رستی و غذائی، کلاً ناسالم خواهد بود. آن خستگی معنوی را که او کشف کرد و در مقام نیک «واقعیت» افراط آمیز (که ضعیف ساختن دلبستگی فردی، و فقدان مرکز گرانی و ناتوان ساختن «خود پرستی» است) جلوه گر شد، با هدایت حتی نمایلات معنوی به بازگشت بسوی فرد انسان، به نبرد پرداخت. در آموزش بودا خود پرستی به وظیفه تبدیل می شود: «به تنها چیز لازم، و به چگونگی «رهائی از رنج». این دستور تنظیم کننده کلی پرهیزهای معنوی است. (- انسان شاید آن آتنی مشهور، سقراط را به یاد آورد که او نیز با «علمی بودن» محض به جنگ پرداخت. سقراطی که خود - پرستی فردی را به مرتبه اخلاق حتی تا به قلمرو مشکل های فلسفی بالا برد.)

بسیار آرام و آزاد، وفقدان کامل نظامیگری؛ این جنبش در طبقه‌های بالاتر و حتی مردم درس خوانده جابخوش می‌کند. بالاترین هدف آن شادی، سکوت و آرامش و نداشتن آرزوست، و این هدف حاصل شدنی است. دین بودا دینی نیست که در آن انسان فقط آرزوی کمال کند؛ کمال مورد عادی آنست.

در مسیحیت این غریزه‌های مقهورشدگان و ستمدیدگان است که در پیش نما جای می‌گیرند؛ این طبقه‌های فرودستند که رستگاری خود را در آن می‌بینند. در این جا قضاوت گناه بر حسب اصول کتاب مقدس، انتقاد از خود، بازجوئی وجدان به مثابه درمان و بره‌ای علیه ملال به کار می‌رود، در این جا برداشت عاطفی از قدرتی که «خدا» نامیده شده، از (راه نیایش) پیوسته زنده نگاه داشته می‌شود، در اینجا عالی‌ترین چیزها را به عنوان موهبت‌ها یا «فیض الهی» حصول ناپذیر می‌شمارند. در اینجا از هوای آزاد نیز اثری نیست؛ حفره و کنج و زاویه و گوشه‌تار، این است مسیحیت. در این جا تن خواری می‌گردد، و بهداشت به عنوان امور شهوانی مردود است؛ کلیسا حتی با پاکیزگی مخالفت می‌ورزد (نخستین کار مسیحیان پس از بیرون کردن اعراب مغربی از اسپانیا، بستن گرمابه‌های عمومی بود، فقط شهر قرطبه ۲۷۰ باب از این گرمابه‌ها را دارا بود). احساس بی‌رحمی نسبت به خویش و دیگران، کینه به آنهایی که جز این می‌اندیشند، و میل به آزار و تعقیب دیگران این نیز مسیحیت است. افکار هیجان انگیز و ملالت بار در پیش نمای مسیحیت قرار دارد؛ حالانی که کمال مطلوبند و نامهایی مشخص و برجسته دارند، حالانی از صرع هستند. پرهیز و ریاضت بدین منظور گزیده شده است تا نمودی

بیمارگونه را تقویت کند، و همچنین اعصاب را بس برانگیزد. دشمنی خونین بر ضد سروران کره خاک، بر ضد «اشراف» - و در همان زمان هم چشمی پوشیده و پنهانی (- «تن» برای شما، «روح» برای من): این نیز مسیحی است. نفرت از اندیشه، غرور، دلیری، از آزادی و آزادگی در فکر، کیفیتی مسیحی است؛ نفرت از حواس و لذت‌های حواس و خود لذت، همه مسیحی است...

۲۲

وقتی مسیحیت خاستگاه اولیه خویش، یعنی مردم فرودست جهان کهن را ترک کرد، به جستجوی قدرت در میان وحشیان رفت، دیگر به عنوان جزء لازم و مقدماتی کار نیازی به مردم خسته و فرسوده نداشت، بلکه به انسان‌هایی نیازمند بود که وحشی درون و خویشتن آزار باشند - مردمی نیرومند ولی بدسرشت. اینجا ناخرسندی و رنج بردن از خویشتن همچنان که نزد بوداییان بود، هیجانی افراط آمیز و ظرفیتی برای در دپذیری نیست، بلکه برعکس آرزوی مفرط زیان رسانی و بیرون ریختن برانگیختگی شدید درون با کارها و اندیشه‌های خصمانه است؛ مسیحیت برای چیرگی بر وحشی‌ها؛ نیازمند مفاهیم و ارزش‌های وحشیانه بود؛ قربانی کردن فرزندان نخست، آشامیدن خون در «تناول قربان»؛ خوار شمردن هوش و فرهنگ و شکنجه کردن در تمام صور خود؛ چه بدنی چه روحی، دبدبه و شکوهمند کردن نیایش‌های عمومی. دین بودا دینی است برای اسان‌های کامل، برای نژادهایی که مهربان؛ آرام و از لحاظ فهم کاملاً خردمند گشته‌اند و رنج را به آسانی احساس

می‌کنند (- اروپا هنوز آماده این کار نیست -): دین بودا آنها را به آرامش و شادی و برنامه منظمی در مسائل معنوی، و به جانب نوعی استحکام بدنی راهبر می‌شود. مسیحیت آرزو می‌کند بر درندگان تسلط یابد، و وسیله‌ای که برای این کار در دست دارد، همانا بیمار کردن آنهاست. ناتوان ساختن، نسخه مسیحی برای رام کردن و «تمدن» ساختن است. دین بودا دینی است برای پایان و دوران خستگی يك تمدن، مسیحیت حتی تمدن را به صورت چیزی موجود نمی‌بیند، بلکه آن را در صورت لزوم بنیاد می‌کند.

۲۳

دین بودا، باز هم تکرار کنم، صدار آرام‌تر؛ و راستین‌تر؛ و واقعی‌تر از مسیحیت است. نیازی ندارد رنج و ظرفیت خود را از دردورنج با تعبیر آن به گناه برای خود درخور احترام کند. فقط آنچه را احساس می‌کند می‌گوید: من «رنج می‌برم». نزد وحشیان رنج برعکس به خودی خود شایسته نیست: پیش از آنکه پیش خود اعتراف کند که رنج می‌برد لازم است که رنج را برای او تعبیر کنند (به عوض اینکه غریزه‌اش او را به سوی انکار رنج هدایت کند؛ او را به تحملی خاموش وامی‌دارد). اینجا کلمه «شیطان» نعمتی بود: از آن دشمنی ترسناک و قهار داشت - و لازم نبود که از رنج بردن به دست چنین دشمنی شرمسار باشد.

مسیحیت در بنیاد دارای دقایقی است که به شرق تعلق دارد. بالا تر از همه می‌داند که این به خودی خود مسأله‌ای است مطلقاً بی‌اهمیت که يك چیز حقیقت است یا نه؟ اما برای آن بسیار مهم است که مردم

تاچه حد باور دارند که حقیقت است. حقیقت و اعتقاد به اینکه چیزی حقیقت دارد: دوجهان کاملاً مخالف هم و دوجهان کاملاً متضاد که انسان اساساً از دو راه متفاوت می‌تواند به آنها برسد. برای اینکه در این مورد بینا باشیم - در شرق کافی است که انسان، حکیم باشد: بدین گونه برهمنان^۱ آنرا درك کردند، و به همین شیوه است که افلاطون آنرا می‌فهمد، و به همین ترتیب دانشجویان دانش باطنی^۲. اگر در مثل کسی در اعتقاد به اینکه گناه انسان باز خریده شده است، خوشبختی بیابد، ضروری نیست که از همان آغاز گناهکار باشد، بلکه لازم است که خود را گناهکار حس کند. اگر بهر حال عقیده‌ای از این دست بیش از همه مورد نیاز باشد، در آن صورت لازم است که انسان خرد، دانش و پژوهش را بی‌آبرو سازد: آن‌گاه راه حقیقت راهی است که نباید در آن گام نهاد. امید بسیار در مقام يك انگیزه، از خوشبختی واقعی برای زندگانی نیرومندتر است. دردمندان را به یاری امیدی که هیچ واقعی نمی‌تواند انکارش کند - و هیچ عملی نمی‌تواند آنرا از سر راه بردارد، باید پشتیبانی کرد: یعنی امید به آنسوی این جهان. (با توجه به همین گنجائی نگهداشت تیره روزان به حالت تعلیق است که یونانی‌ها دقیقاً امید را مادر فسادها و فساد دیوخواهی می‌دانستند: بعداً نیز این فساد همچنان در زندان خویش باقی ماند). - برای اینکه عشق ممکن شود، خدا باید فرد انسان باشد، برای اینکه پست‌ترین غریزه‌ها حق ابراز

۱ - عالیشان طبقه یا طبقه روحانی در نظام هندو

وجود داشته باشد، خدا نیز باید جوان باشد. برای سیراب کردن شور و شهوت زنان قدیسی خوش سیما به پیش نما می آید، و برای ارضاء شهوت مردان مریمی. بر بنیاد این فرض مقدماتی است که مسیحیت آرزومند است در سرزمین سروری کند که پرستش آدونیس یا افرودیت مفهوم پرستش دینی را معین کرده است. ضرورت پاکدامنی، شور و گرمی درون، غریزه دین را تشدید می کند. آئین دینی را اگر متر، شوق انگیزتر و با روح تر می سازد. عشق حالتی است که انسان غالباً و همیشه چیزها را به گونه ای جز آنچه هستند می بیند. در اینجا نیروی وهم آفرین در اوج فعالیت خویش است، همین طور نیروی تغییر دهنده و شیرین کننده در اوج خویش است. انسان آن گاه که دل داده است بیش از سایر اوقات تحمل می کند، عاشق با همه چیز مدارا می کند. نکته این بود که دینی ابداع شود که در آن عشق ممکن باشد: فرد با عشق بدین شیوه، آنسوی بدی هائی قرار می گیرد که زندگانی عرضه تواند کرد. حتی عاشق دیگر آنها را نمی بیند. همین گونه است فضیلت های سه گانه مسیحی یعنی ایمان، امید و عشق^۱: من این ها را حقه بازی های سه گانه مسیحی می نامم. کمال دین بودا نه چنان است و جنبه مثبت آن نه چندان که تواند بدین آئین حقه باز و ستیزه گر باشد. -

۲۴

من در اینجا فقط به مشکل خاستگاه مسیحیت می پردازم.

۱- صدقه Charity در انجیل ترجمه لوتر با کلمه عشق Liebe نشان

داده می شود.

نخستین قضیه برای حل این مشکل چنین است: مسیحیت را فقط می توان با اشاره به دیاری که در آن رشد یافت درك کرد. مسیحیت جنبشی مخالف غریزه یهودی نبود، عملاً نتیجه منطقی آن بود، یعنی نتیجه بعدی منطق ترس آفرین آن بود. در دستور باز خرنندگان گناه: «رستگاری فقط از آن یهودیان است.» - دومین قضیه چنین است: در این طرز تفکر، نمونه روحیه جلیله ای را هنوز می توان باز شناخت. اما به صورتی کاملاً تباه (که در عین حال با اثرات بیرونی مفلوج و سنگین بارگشته است) و همین روحیه هنوز می تواند به هدفی که برای او معین شده است خدمت کند، یعنی نمونه ای باشد که گناه بشر را باز می خورد. یهودیان طرفه ترین قوم تاریخ جهان هستند، زیرا هنگامی که با مسأله بودن یا نبودن روبرو می شدند، با اعتقادی کاملاً بی ریا برتری دادند «بهر قیمتی که شده» بمانند: بهائی که می بایست پیردازند تحریف کل طبیعت، و طبیعی بودن، و حقیقت تمام جهان درون و بیرون بود. آنها خود را مخالف تمام شرائطی که در آن قومی پیش از آن می توانست زندگانی کند، یا مجاز به زیستن باشد، معرفی کردند، و خود را متضاد تمام شرائط طبیعی ساختند. دین را تغییر دادند، پرستش دینی، اخلاق، تاریخ، روان شناسی را یکی پس از دیگری به شیوه ای جبران ناپذیر به متضاد ارزش های طبیعی آنها بدل کردند. ما باز به همان پدیده بر می خوریم، اما در ابعادی وسیع تر. گرچه فقط در مقام يك نسخه بدل کلیسای مسیحی در «قوم انبیاء» ادعای اصالت سرشت و گوهر را کلا کنار می گذارد. به همین دلیل است که قوم یهود دقیقاً پر سرگذشت ترین

نیروئی را دید که به یاری آنها انسان می تواند بر «جهان» چیره شود. یهودیان نسخه دوم انحطاط هستند: آنها تا مرز وهم مجبور شده اند که چون منحطان عمل کنند، آنها بایک نبوغ تاریخی فوق العاده^۱ دانسته اند که خود را پیشرو جنبش هائی منحط (- چون مسیحیت پولس -) قرار دهند، بدین منظور که از آنان چیزی نیرومندتر از هر فرقه هوادار زندگانی بسازد. برای آدمی که خواهان است قدرت را به وسیله یهودیت و مسیحیت، آنها نوع آخوندی آن، به دست آورد، انحطاط تنها وسیله است: چنین آدمی تمایل زنمای در بیمار کردن بشر و قلب مفهوم های «یک» و «بد» و «درست» و «نادرست» به مفهوم مرگبار و محکوم کننده جهان، داراست. -

۲۵

تاریخ اسرائیل در مقام نمونه تاریخی غیر طبیعی کردن ارزش های طبیعی، بی ارزش است: بر آنم که در جریان این تاریخ پنج مرحله را مشخص کنم. بالاتر از همه اساساً در دوران پادشاهی، قوم اسرائیل پیوستگی درست، و می توان گفت رابطه طبیعی با تمام چیزها داشت. یهوه آنها بیان آگاهیشان از قدرت، و حکایتگر شادی آنان از خود و امید به - خویشتن بود: در یهوه پیروزی و نجات را انتظار می بردند، و با او مطمئن بودند که طبیعت آنچه را نیاز دارند در اختیارشان خواهد گذاشت - به ویژه باران را. یهوه خدای اسرائیل و در نتیجه خدای دادگری است: این است منطق اقوامی که قدرتمندند و از آن به نیکی آگاهند. این ابراز وجود قومی، بیان خود را در جشن پرستی می یابد: سپاسگزار است برای

قوم در تاریخ جهان است: تأثیر بعدی آنها بشر را به حدی فریفته است که امروز يك مسیحی می تواند خود را ضد یهود احساس کند بی آنکه دریابد که خود نتیجه غائی قوم یهود است^۱.

من در کتاب «نسب نامه اخلاق»^۲ خود برای نخستین بار روان شناسی مفاهیم متضاد اخلاقی شریف و اخلاقی آزرده^۳ را معرفی کردم، اخلاق دومین ناشی از انکار نخستین است: اما دومین نیز کلاً با اخلاق یهودی - مسیحی هماهنگی دارد. برای اینکه بتوانیم تمام آنچه را که نمودار جنبش بالا گر آینده زندگانی بر روی کسره خاك است، یعنی نیرومندی ذات، قدرت، زیبایی و نئاید خویشتن.... به دور افکنیم، گزینه آزرده گی که در اینجا به نبوغ بدل شده ناگزیر است جهان دیگری اختراع کند که تأیید زندگانی، فاسد و بدجلوه گر شده، و در این مقام سزاوار سرزنش خواهد بود. یهود از دیدگاه روان شناسی، قومی است دارای سرسخت ترین نیروی زندگانی که هر گاه در موقعیت های غیر - ممکن قرار گرفت، به میل و اراده خود از ژرف ترین حیل های سرشت نگاهداری خود، از تمام گزینه های منحط جانبداری می کند - نه به عنوان اینکه مغلوب این گزینه ها شده است بل به این دلیل که در آنها

۱ - مسیحی ضد یهود چیزی بود که نیچه در نزدیکی ترین خویشان و دوستان خود تجربه کرد و ادعای او که مسیحیت فر آورده یهودیت و «گزینه یهودی» است را نمی توان به عنوان ضد یهود تعبیر کرد، هدف این بیان این است که زیر پای سنت مسیحی ضد یهودیت را به وسیله تأکید بردوام و دنبال همی دیسن یهودی و مسیحی خالی کند. از خواندن متن دجال «ضد مسیح» روشن می شود که نیچه نژاد پرست نبود و تکامل یهودیت را نتیجه ساختمان فکری و نژادی یهودیان نمی دانست.

2_ Genealogy of Morals .

3_ Ressentiment Morality

سرنوشت بزرگی که او را شکوهمند داشته، و سپاسگزار است از فصول و رونق آن و دامداری و کشاورزی.

- بدین گونه اوضاع واحوال برای مدتها کمال مطلوب بود، حتی تا سالیان بعد که بطور مصیبت باری به سبب آشوب داخلی و هجوم آشوریها از خارج کنار گذاشته شد. اما مردم رؤیای پادشاهی را که سرباز خوب و داور درستکاری است، هنوز در مقام ضرورت شکوهمند آن اوضاع در خاطر داشتند: همانطور که پیامبر نمونه یعنی اشعای نبی (منتقد وطن نویس آن عهد) چنین رؤیائی را دید. - اما هر امیدی نابرابر آورده ماند. خدای کهن نمی توانست آنچه را پیشتر می کرد به انجام رساند. باید او را رها می کردند. بعد چه روی داد؟ انسان مفهوم خدا را تغییر داد: و به این قیمت او را نگه داشت. یهوه خدای «دادگری»، خدای اسرائیل که بیان اعتماد به خویشتن قومی بود، دیگر با اسرائیلیان نبود. اکنون مقید به شرائطی بود: مفهوم جدید او ابزاری شد در دست روحانیان آشوبگر، و از این پس وسیله ای بود که همه نیک بختی ها را به عنوان پاداش و همه بدبختی ها را چون کیفر سرپیچی از حکم الهی و «گناه» تعبیر و تفسیر می کردند: این کاذب ترین وجه تعبیر

۱ - اشاره به کتاب «اشعای نبی» در تورات،

«رؤیای اشعیا بن آموس که آنرا درباره یهودا و اورشلیم * در روزهای غربا و یوتام و آحاز و حزقیا پادشاهان یهودا دید * ای آسمان بشنو وای زمین گوش بگیر زیرا خداوند سخن می گوید. پسران پروردم و برافراشتم، اما ایشان بر من عصیان ورزیدند. گامهالك خویش را و الاغ آخور صاحب خود را می شناسد، اما اسرائیل نمی شناسد و قوم من فهم ندارند.» کتاب مقدس - ترجمه فارسی -

ص ۱۰۰۷

و تفسیر درباره «نظم جهان شمول اخلاق» فرضی است که به وسیله آن، مفهوم طبیعی «علت» و «معلول» را برای همیشه بازگشته می سازد. وقتی انسان به وسیله پاداش و کیفر علت طبیعی را از جهان دور کرد، آنگاه به علتی ضد طبیعی نیاز داشت: و آنچه از غیر طبیعی که باقی است بایست در دنبال آن می آمد. خدای خواهند - به جای خدای یاری دهنده، خدای وسیله انگیز، خدائی که کلمه اساسی است برای دمیدن دلیری و ایجاد اعتماد به خود، می نشیند... اخلاق دیگر بیان شرائطی که در آن قومی زندگانی می کند و می بالد و نیز بیان ژرف ترین غریزه زندگانی قوم نیست، بلکه چیزی است مجرد و متضاد زندگانی - اخلاق به مرحله انحطاط بنیادی تخیل و «ناپاک نظری» نسبت به همه چیز سقوط می کند. اخلاق یهودی و اخلاق مسیحی چیست؟ فرصت عریان شده از بیگناهی، ادبار کثیف شده با تصور گناه، نیک بختی به مثابه يك خطر و «سوسه»، ناخوشی بدنی که کرم وجدان زهر آگینش کرده است...

۲۶

مفهوم خدا تحریف شد؛ و همچنین مفهوم اخلاق. اما روحانیت یهود بدین نیز بسنده نکرد. تمام تاریخ اسرائیل بیهوده بود: پس، آن را به دور افکنیم! - کاهنان یهود این معجزه تحریف را که سندش در بخش عمده تورات در پیش روی ماست، به انجام رساندند: با بی اعتنائی بی مانند نسبت به هر گونه سنتی و هر گونه واقعیت تاریخی، تمام گذشته قومی خود را در اصطلاحات دینی ریختند، به عبارت دیگر رستگاری ابلهانه ای از آن پرداختند، یعنی جریان گناه در برابر یهوه و کیفراو،

محبت به یهوه و پاداش از او. اگر تاریخ چند هزار ساله تفسیر کلیسا از تاریخ ما را به تقریب نسبت به مطالبات تمامیت حقایق تاریخی فراموشکار نمی ساخت، ما این عمل شرم آور تحریف تاریخ را دردناکتر از این احساس می کردیم. و فیلسوفان از کلیسا پشتیبانی کرده اند: دروغ «نظم جهان شمول اخلاق» در تمام جریان تکامل، حتی در تازه ترین فلسفه ها رسوخ کرده است. «نظم جهان شمول اخلاق» به چه معنی است؟ اینکه فقط و برای همیشه اراده خداست که معین می کند انسان چه کند یا چه نکند؛ و ارزش يك قوم یا يك فرد را باید بر حسب میزان فرمانبرداری به اراده خدا سنجید؛ نیروی حاکم اراده خدا که بر حسب میزان فرمانبرداری به کیفر یا پاداش تعبیر می شود، در سر نوشت قوم یا فرد متجلی می شود. - واقعیتی که با این دروغ رقت انگیز بازگفته شد چنین است: موجود بشری انگل وار که فقط به حساب شکل های سالم زندگانی رشد می کند، یعنی کشیش از نام خدا سوء استفاده می کند: وضع جامعه ای را که کشیش در آن ارزش اشیاء را می سنجد «ملکوت خدا» می نامد؛ او وسائل را که با آن چنین وضعی حاصل می گردد، یا ابدی می شود «اراده خدا» می خواند. با بی اعتنائی سگوارانه^۱ اقوام و ملت ها و اعصار و افراد را بر حسب اینکه از فرمان کشیش پیروی کرده یا در برابر آن مقاومت ورزیده اند، ارزیابی می کند. روحانی ها را در عمل

۱ - Cynicism دستان فلسفی در پایان زندگانی درخشان فرهنگی یونان.

طرفداران آن نسبت به نوع بشر بدبین و بدخواه بودند و زندگانی را هر چه کثیف تر و آلوده تر می خواستند. آنها را کلیون نیز گفته اند، ما آنها را سگوار ترجمه کردیم زیرا در فارسی زندگانی سگ هم به معنی زندگانی بد است.

بینید: در دست کاهنان یهود بزرگترین دوره تاریخ اسرائیل، دوره انحطاط می گردد، جلای بابل، سالهای طولانی شوربختی چون کیفری جاوید برای این دوره بزرگ تغییر شکل می دهد. دوره ای که در آن روحانی هنوز چیزی نبود. روحانیان بر طبق نیازمندی هایشان با آزادی کامل سیماهای تاریخ اسرائیل را یا به صورت متعصبین رقت آور چاپلوس، یا به شکل «بی خدایان» در آوردند. آنها روان شناسی رویدادهای بزرگ را در دستور ابلهانه «اطاعت یا سرپیچی از خدا» خلاصه کردند. - گامی فراتر: «اراده خدا» (یعنی شرائطی برای نگاهداری قدرت روحانی) را باید شناخت. - برای این منظور به «مکاشفه» نیاز است. به عبارت ساده: جعل عظیم ادبی ضرور می افتد، و «کتاب مقدس» کشف می گردد. - با همه دبدبه روحانی و با روزهای توبه و انابه، ندبه وزاری بر سالیان دراز «مصیبت بار» اشاعه می یابد. «اراده خدا» سالها پیش پابر جای شده بود: اصل مصیبت، در بیگانگی قوم از کتاب مقدس بود... «اراده خدا» پیش از این بر موسی آشکار گشته بود... از آن پس چه روی داد؟ کشیش با دقت و با پیروی از قواعد نظری، و تا رعایت باج های خرد و کلانی که بایست به او پرداخت می شد (- بی آنکه در این عرصه لقمه های لذیذ گوشت را از یاد ببرد: چون گوشتخوار است) یکبار و برای همیشه آنچه را که طالب آن است و یا «خواست خدا چیست؟» زیر قاعده های معینی در آورد... از این پس ترتیب تمام چیزهای زندگانی چنان داده شد که وجود روحانی همه جا ناگزیر بود، در تمام رویدادهای طبیعی زندگانی، در تولد، در زناشوئی، بیماری و مرگ، صرف نظر از «قربانی»، (هنگام سورچرانی) سر و کله کشیش یا انگل

مقدس ظاهر می‌شود، تا آنها را از صورت طبیعی خارج سازد - به زبان خودش آنها را «متبرک» کند... چون انسان باید دریابد که: رسم‌های طبیعی، نهادهای طبیعی (حکومت، دادگستری، زناشوئی، دلجوئی از بیماران و بینوایان) هر ضرورتی که غریزه زندگی عرضه می‌کند، و خلاصه آنچه به‌خودی خود ارزنده است، مطلقاً بی‌ارزش می‌گردد، و به‌وسیلهٔ انکال بودن کشیش (یا نظم جهان شمول اخلاق) با ارزشها دشمنی می‌ورزد، در نتیجه مجوزی هم ضرور می‌افتد - به‌نیروئی ارزش‌بخش نیاز است تا کیفیت طبیعی این امور را انکار کند و تنها با انجام این کار می‌تواند ارزشی بیافریند... کشیش طبیعت را عاری از ارزش و تقدس می‌سازد: تنها به بهای این کار است که وجود دارد - سرپیچی از خدا یعنی از کشیش، از «قانون» اینک نام «گناه» می‌یابد، و سائلی برای آشتی مجدد با خدا، چنانکه باید انتظار داشت، و سائلی است که پیروی از کشیش آنرا کاملاً تضمین می‌کند: کشیش خود «گناهان را باز می‌خرد»... از دیدگاه روان‌شناسی، «گناه» در هر جامعه‌ای که روحانی سازمان داده باشد، ناگزیر است: «گناه» اهرم واقعی قدرت است، کشیش از گناه ارتزاق می‌کند، او به «حق‌العمل گناه» نیازمند است... برترین قانون این است: «خدا توبه‌کار را می‌بخشد» - به‌زبان ساده آن را که به‌روحانی تمکین کند -

۲۷

درخاکی بدین سان آمیخته به‌دورغ، جایی که تمام طبیعت، تمام ارزش‌های طبیعی، و کل واقعیت، ژرف‌ترین غریزه‌های طبقهٔ حاکم را

علیه خود داشت، مسیحیت ظهور کرد، یعنی دشمنی مهلك نسبت به واقعیت، آن چنان که نظیرش تاکنون دیده نشده است. «قدیسین» که تنها ارزشهای کشیشی، و کلام کشیشی را در تمام چیزها برای خود نگاه داشته بودند و با مداومتی که آمادهٔ القای ترس بود، خود را از همه چیزهای نیرومند روی زمین جدا کردند، و آنها را «نامقدس»، «دنیوی»، و «گناه» خواندند - «قدیسین» برای غریزهٔ خود دستوری فراهم کردند که تا حد نفی خویشتن منطقی بود: مسیحیت آخرین شکل باقی‌ماندهٔ واقعیت، «قدیسین»، «گزیدگان»، و خود واقعیت یهودی را نیز نفی کرد. این مورد ممتازی است: جنبش کوچک انقلابی که با نام «عیسای ناصری» تعمیم شد، همان غریزهٔ یهودی است - به‌زبان دیگر غریزهٔ روحانی که دیگر نمی‌تواند روحانی را به‌عنوان واقعیت بپذیرد و این خود، ابداع يك‌شکل مجردتر هستی، و حتی بینش غیر واقعی‌تر از جهانی است که به‌وسیلهٔ کلیسا سازمان یافته و اداره می‌شود. مسیحیت روحانیت را نفی می‌کند...

من نمی‌دانم این عصیان که مبتکرش را درست یا نادرست مسیح می‌دانند، اگر برضد روحانیت یهود نبود، برضد چه چیز بود؟ - روحانیت به‌مفهوم امروزی کلمه، این عصیانی برضد «نیکان دادگران»، و «قدیسین اسرائیل»، برضد سلسله‌مراتب اجتماعی بود، نه برضد فساد آنان بل علیه طبقه، امتیاز، نظم و شکل اجتماعی؛ به‌دافر ادبر تر، باور نداشت. نفی روحانی و حکیم‌الهی بود، اما این سلسله‌مراتب روحانی هر چند موقتاً بدین سان مورد اعتراض قرار گرفته بود، همان تودهٔ سنگ و خاکی بود که قوم یهود در آغوش «آب» هنوز بر آن به‌زندگانی خود ادامه می‌داد -

این آخرین امکان بقا و پس مانده وجود سیاسی مجزای او بود: حمله بر این جنبه، حمله بر ژرف ترین غریزه قوم بود، حمله بر سرسخت ترین خواست قوم برای زندگانی که تا کنون بر روی زمین زیسته بود. این آشوب طلب مقدس که افراد فرودست - بی خانمان ها و «گناهکاران» و «نجس ها» را در داخل قلمرو یهود علیه نظم حاکم برانگیخت - به زبانی که اگر بتوان به انجیل ها اعتماد کرد، امروزه نیز به تبعید در سیری منتهی می شد - مجرمی سیاسی بود، تا آن اندازه که می شد وجود مجرمی سیاسی در چنین جامعه بس غیر سیاسی امکان پذیر باشد. این است آنچه او را بر بالای صلیب کشید: دلش همان نوشته روی صلیب است. او به سبب جرمش مرد - هیچگونه دلیلی نیست تا بر اساس آن بتوان اثبات کرد، تا آن گونه که غالباً ادعا می شود، برای گناه دیگران مرده باشد.

۲۸

این هم مسأله دیگری است که آیا او از چنین تضادی با خبر بوده است یا نه؟ یا مردم او را چنین «تضادی» پنداشته اند. در این جا من برای نخستین بار به مسأله روانی باز خرنده گناه می پردازم. - اعتراف می کنم کمتر کتابهایی هست که آن قدر مشکلات را بر من ارائه کنند که انجیل ها عرضه می کنند. این مشکلات با مشکلاتی که ذهن اندیشمند و کنجکاو آلمانی، پیروزی خود را با آن ها جشن گرفت، کاملاً تفاوت دارد. از آن زمان که من نیز مانند هر پژوهنده جوان و با همان آهستگی زیر کانه

زبان شناسی موشکاف، طعم اثر اشتراوس^۱ بی نظیر را چشیدم، روزگاری دراز می گذرد. آن زمان بیست ساله بودم: اینک از این بابت سختگیرم. دیگر مرا چه پروای تناقض های «سنت»؟ چگونه اصولاً می توان افسانه های زندگانی قدیسین را سنت خواند؟! قصه زندگانی قدیسین، ابهام انگیزترین آثار ادبی موجودند: گمان می کنم در نبودن ضابطه های دیگر، راه روش علمی را در مورد آنها به کار بستن: از بنیاد اشتباه است. تفننی است فاضل ما بانه...

۲۹

موجب پروای خاطر من اکنون نمونه روانی «باز خرنده گناه» است. زیرا این روحیه را می توان به رغم انجیل در خود انجیل ها باز یافت، هر چند انجیل ها گرانبار و مفلوج از ویژگی های یگانه اند: چنانکه روحیه فرانسیس آسیسی^۲ را به رغم افسانه ها، در افسانه های زندگانی وی باز می توان جست. نه حقیقتی درباره آنچه کرد یا خود چگونه مرد: اما این نکته که آیا نمونه او اکنون اصولاً تصویر پذیر است و یا با احادیث سینه به سینه به ما رسیده است؟ - به نظر من حتی کوشش در اقتباس «قصه روح» از انجیل ها، نشانه بیمایکی نفرت انگیز روانی است. آقای رنان، این مقلد ولوده امور روانی، برای بیان نمونه مسیح، دو تصور و مفهوم بسیار نامناسب را که در این مورد ممکن است، اختصاص داده است: یکی مفهوم نابغه و دیگری مفهوم قهرمان. اما اگر

1 - Strauss

2 - Francis of Assisi

چیزی غیر انجیلی وجود داشته باشد، همانا مفهوم قهرمان است. متضاد همه ستیزه‌ها و خویشتر را در مبارزه دیدن در اینجا مفهوم غریزی یافته است: ناشایستگی برای مقاومت در اینجا اخلاق شناخته شده است. («با شریر مقاومت مکن!» - این ژرف‌ترین گفته انجیل است. مفتاح آن در يك معنى نیز هست.) خوشبختی در صلح، در آرامش، و در ناتوانی در برابر دشمن است. «بشارت‌ها» کدامند؟ زندگانی حقیقی، زندگانی جاویدی به دست آمده است - وعده داده نمی‌شود. اینجا است، باشماست: چون زندگانی که در عشق زیسته شود، عشقی کامل و فراگیرنده و بدون استثناء. عشق به همگان، و عشق بدون فاصله. همه فرزندان خدا هستند - مسیح دقیقاً چیز معینی برای خود نمی‌خواهد - در مقام فرزند خدا همه باهم برابرند... چطور می‌توان از مسیح قهرمان ساخت! - و کلمه «نافعه» چه سوء تفاهم بدی است! همه مفهوم‌ها و تصورات فرهنگی ما از «روح» در جهانی که مسیح در آن زیست می‌کرد، اساساً بی‌معنی است. اگر بخواهیم با دقت يك فیزیولوژیست سخن گوئیم، در اینجا کلمه دیگری جایگزین راستین نافعه خواهد شد: کلمه ابله. ما وضع بیمارگونه‌ای از حساسیت در پیوند با حس لامسه سراغ داریم که سبب می‌شود از ترس با هر تماس، و در گرفتن هر شیئی محکمی، منقبض شود. چنین وضع فیزیولوژیک^۱ را به منطق غائی آن حمل کنید - چیزی است چون نفرت غریزی از واقعیت‌ها، و گریزی است به جانب «در نیافتنی»، به سوی «درک ناپذیر»، نفرتی است از اشکال، و مفهوم‌های مکانی و زودگذر، نفرت از هر چیز استوار، و از سنت‌ها و نهادهای اجتماعی و روحانیت، در مقام عنصری آسوده دردنیائی

که هیچ واقعیتی آشفته‌اش نمی‌سازد، در جهانی صرفاً درونی، «حقیقی»، دنیائی «جاودان»، «ملکوت خدا درون شماست». ...

۳۰

نفرت غریزی از واقعیت: نتیجه گنجائی زیاد برای رنج بردن و بر آشفتنی است که دیگر نمی‌خواهد ابداً با او تماس بگیرند، زیرا هر تماسی را بسیار ژرف احساس می‌کند.

محرومیت غریزی از تمام آرها، دشمنی‌ها، و احساس‌های محدودیت و دوری: نتیجه گنجائی زیاد برای رنج و بر آشفتنی است که از همان آغاز تمام مقاومت‌ها، یعنی نیاز به مقاومت و پایداری را چون ناخرسندی تحمل ناپذیری احساس می‌کند (یعنی چیزی زیان‌بخش، و چیزی که غریزه نگاهداری خویشتن منفورش شمرده است) و خجستگی (شادی) را فقط در تسلیم در برابر کسان و چیزها می‌داند، نه در بدی و بد کردار - بلکه در عشق چون واحدی یگانه، و آخرین امکان زندگانی... اینها هستند دو واقعیت فیزیولوژیک که بر بنیاد آن و از آن آئین رستگاری از گناه سرچشمه گرفته است. من آن را تکامل بیشتر و فرازجویانه شادخواری^۱ می‌نامم که بر پایه‌ای کاملاً بیمارگونه بنیاد شده است. نزدیکترین خویشاوند این اصل، به رغم نیروی حیاتی و عصبی اضافی قابل ملاحظه یونانی، فلسفه اپیکور است که آئین رستگاری دنیای الحاد بود. اپیکور یا منحنط نمونه: نخستین بار من او را اینگونه

به درستی فهمید... سرانجام بگذار ویزگی^۱ حرمت افراطی و به ویژه حرمت گروهی را دست کم نگیریم: و این ویزگی اصالت حالات و نمایان نا آشنا را در موجود حرمت شده از بین می برد. - حتی غالباً از دیدن آنها نیز درمی ماند. باید متأسف بود که هیچ داستانی فسیکی گونه ای در جوار این طرفه ترین فرد منحنی نریسته است؛ منظورم کسی است که می تواند جذبه هیجان چنین ترکیب عالی بیمار و کودک را احساس کند. نظر گاهی نهائی: انسان نمونه، به عنوان نمونه انحطاط، می تواند در حقیقت مجموعه تضاد و گوناگونی ویژه ای بوده باشد: چنین امکانی را نمی توان بطور کلی از نظر دور داشت. اما تمام شواهد و آثار بر ضد آن است. این سنت می بایست امین و واقعی بوده باشد: و ما برای تصور مخالف آن دلائلی در دست داریم. در همان زمان بین موعظه کننده بالای کوه و دریاچه و دشت، با سیمائی چون بودا، اما در سرزمینی بس متفاوت باهند، و سیمای متعصب متجاوز، آن دشمن مهلك حکیم الهی و کشیش که رنان با موزیکری به عنوان «استاد بزرگ طنز»^۲ تجلیل می کند، تضادی دهان باز می کند. من خود تردیدی ندارم که این پیمانه کامل کینه (و حتی سرزندگی) در واقع از چگونگی تبلیغات به هیجان آمده مسیحی به صورت نوعی سرور و استاد لبالب شده و سرریز کرده است: زیرا آدمی نیک می داند که چگونه اهل فرقه ها، استاد خویش را در قالب عذرهای خویش توجیه می کنند. وقتی جامعه ابتدائی به حکیم الهی خرده گیری نیاز داشت تا با حکیمان الهی دیگر مقابله کند،

شناختم. - ترس از رنج، حتی از رنجی بی نهایت اندك - نمی تواند جز در دین عشق پایان یابد....

۳۱

جواب این پرسش را نیز پیش بینی کرده ام. فرض قضیه این است که نوع بازخرنده گناه در هیأتی بس ناساز و بی اندام به ما ارائه شده است. احتمال بسیار دارد که چنین اعوجاجی می بایست صورت می گرفت: دلائل بسیاری وجود دارد که چرا چنین نمونه ای نمی توانست پاك، کامل، آزاد از پیرایه ها باقی بماند. محفلی که این سیمای عجیب در آن فعالیت داشت لاجرم بر او تأثیر داشته است، همانگونه که تاریخ و سر نوشت نخستین جامعه مسیحی: این عوامل با ویزگی هائی که بعد در پیوند با جنگها و هدف های تبلیغاتی درك می شدند، نمونه بازخرنده گناه را غنی ساخت. دنیای عجیب و بیماری که انجیل ها ما را به آن رهنمون می شوند - دنیائی چون محیط داستانی روسی که کثافت جامعه، بیماری عصبی، ابله «کودکانه»، گوئی در آنجا وعده دیدار می گذارند - باید که این نمونه نوعی را خشن ساخته باشد: نخستین حواریون به ویژه مجبور بودند موجودی را که کاملاً در اشاره ها و درك ناپذیری ها غوطه داده شده بود به خامی و ناپختگی خود حمل کنند، به این منظور که آن را دریابند - برای آنان چنین نمونه ای نمی توانست وجود داشته باشد، مگر اینکه به صورت آشنای آنها مبدل گردد.

آن پیامبر، مسیح - داوری که خواهد آمد، موعظه گر اخلاق، معجزه گر، بحیای تعمید دهند - موقعیت های بسیاری از این دست که این نوع را نمیتوان

1 - Proprium

2 - Le grand maitre en ironie

خدای خود را بر طبق نیازمندی‌های خود آفرید: همچنانکه آنها بی درنگ همه مفاهیم غیر انجیلی را که اینک بدون آنها نمی‌توانستند سر کنند، در دهان او گذاشتند، مفاهیمی مانند «بازگشت مجدد»، «روز رستاخیز»، و انواع وعده‌ها و آرزوهای این جهانی.

۳۲

تکرار می‌کنم که من نمی‌خواهم متعصب را در کسوت بازخرنده گناه ببینم: خود کلمه «منیع»^۱ که رنان به کار می‌برد، این نمونه رانفی می‌کند. «بشارت‌ها» دقیقاً نشان می‌دهد که دیگر مخالفانی وجود ندارند؛ و ملکوت الهی از آن کودکان است؛ ایمانی که اینجا تبیین می‌شود، ایمانی نیست که با مبارزه و کوشش به دست آمده باشد - از آغاز همان جاست، گوئی همان بازگشت به کودکی در قلمرو معنوی است. وقوع بلوغ دیر کرده و کمال نا یافته در سازمان موجود زنده در مقام نتیجه تباهی، بهر حال بر دانشمندان علم فیزیولوژی شناخته است. - چنین ایمانی خشمگین نیست، خرده گیر نیست، از خود دفاع نمی‌کند: «شمشیر نمی‌کشد»، - در این تصور هم نیست که تا چه اندازه می‌توانست روزی موجب جدائی گردد. با معجزه و وعده پاداش و کیفر، و به یاری «کتاب مقدس» خود را اثبات نمی‌کند؛ او در هر لحظه، معجزه خویش، پاداش خویش، و دلیل خویش و «ملکوت خدا»ی خویش است. این ایمان هیچگاه خود را زیر قاعده و دستور معینی در نمی‌آورد - زندگانی می‌کند، با دستور هم مخالفت می‌ورزد. تصادف، به تحقیق، محیط و زبان، و آموزش مقدماتی، ترکیب خاص مفاهیم را معین می‌کند: مسیحیت

۱ - Imperieux متکبر، مغرور، خداوندگاری هم معنی می‌دهد.

نخستین فقط مفاهیم یهودی - سامی را به کار می‌برد (- خوردن و آشامیدن در تناول قربان به این عرصه تعلق دارد، مفاهیمی که کلیسا چون هر چیز یهودی دیگری این همه از آن سوء استفاده کرده است.) اما انسان باید دقت کند که در این چیزها جز زبان اشاره، و ویژگی سامی، و موقعیتی برای ارائه استعاره نبیند، بشرط اینکه آنچه را این ضد - رئالیست می‌گوید، صرفاً به معنای لفظی آن تلقی کنیم. اگر این مسیح به میان هندوها می‌رفت از مفاهیم سانخیا^۱ بهره می‌برد، و در میان چینی‌ها از مفاهیم لائوتسه^۲، و در این میانه هیچ تفاوتی احساس نمی‌کرد. - انسان بانوعی آزادی دریان می‌تواند عیسی را «روح آزاد» بنامد - او به آنچه مسلم و مقرر است توجهی ندارد: این کلمه ثابت یا محرز کشته شده است، هر چیز ثابت یا محرزی کشته شده است. مفهوم و تجربه «زندگانی» در تنها شکلی که اومی شناسد، با هر گونه کلمه، دستور، قانون، کیش، و اعتقاد تضاد دارد. او فقط از چیزهای بس درونی سخن می‌گوید: «زندگانی»، «حقیقت» و «یا نور»، بیان اوست برای چیزهای درونی. دیگر چیزها، کل واقعیت، کل طبیعت، خود زبان در نظر او فقط ارزش علامتی یا استعاره‌ای را دارا است. - از این نظر گاه

۱ - Sankhyam (واژه سانسکریت) یکی از شاخه‌های فلسفی هندوست. آموزش‌های آن حکایت کننده این است که با دانش (۲۵) اصل وجود که با طبیعت یا ماده آغاز می‌شوند و به روح یا «من» ختم می‌گردند، و یگانگی این دو «خلقت» است، به سعادت جاودانی می‌توان رسید.

۲ - Lao-tse فیلسوف چینی. بنیادگذار «تائوئیسم» درباره زندگانی و تاریخ بدنیا آمدن و کارهای او پژوهندگان سخنان متفاوتی گفته‌اند. کلمه «تائو» Tao معنای زیاد دارد؛ راه، اصل، نظم جهان، طبیعت و... خود لائوتسه می‌گوید: «تائوئی که از آن بتوان سخن گفت، تائوی جاودانی نیست» از آموزش‌های او فهمیده می‌شود که از دیدگاه او «تائو بنیاد بودن‌ها و هستی‌هاست» عده‌ای معتقدند که لائوتسه در اوایل قرن ششم پیش از میلاد در چین زندگانی می‌کرده است.

انسان نباید مطلقاً اشتباه کند، اگر چه تعصب مسیحی، یعنی تعصب کلیسایی او را به دست یازیدن به این اشتباه برانگیزد. چنین سمبولیست تمام عیاری از قلمرو همه دین ها، تصورات، مفاهیم پرستش خدا، تمام تاریخ، علوم طبیعی، تجربه جهان، کمالات، سیاست، روان شناسی، کتابها و هنرهای بیرون است. «دانش» او دقیقاً حماقت محض نسبت به وجود حقایقی از این دست است. او گوئی درباره فرهنگ چیزی نشنیده است، از این رو نیازی ندارد که با آن بجنگد - آنرا انکار نمی کند... همین برخورد نسبت به حکومت، و جامعه، و تمام نظم شهری و کار و جنگ صادق است - هرگز دلیلی در دست نداشت که «جهان» را انکار کند، بدین معنی که او تصویری از مفهوم کلیسایی درباره «جهان» نداشت... از این رو دقیقاً آنچه برایش بطور کلی غیر ممکن بود، انکار است - دیالکتیک را نیز فاقد است، بر این اعتقاد هم نبود که ایمان، «حقیقت» می توانست با استدلال اثبات شود. - (- دلائل او «نور» درونی، احساس شادی درونی و اثبات خویشتن است که چیزی جز «اثبات به یاری قدرت» نیست. -) چنین آئینی استدلال را هم بر نمی تابد: اصولاً حتی نمی داند که آئین دیگری هم موجود است، یا می تواند وجود داشته باشد، نمی داند چگونه تصور کند که عقایدی خلاف عقیده او نیز وجود دارد... هر جا که به چنین عقیده ای برخورد، با صمیمانه ترین همدردی ها بر این ناپینائی ندبه وزاری خواهد کرد - زیرا «نور» را می بیند اما هیچگونه اعتراضی نمی کند...



در تمام روان شناسی «انجیل» اثری از مفهوم گناه و کیفر موجود نیست؛ به همین گونه مفهوم پاداش. «گناه» یعنی هر نوع سردی رابطه بین

خدا و انسان، منسوخ می شود - «بشارت ها» دقیقاً همین است. رستگاری در کار نیست، و مشروط به چیزی نیست: تنها واقعیت همین است - بقیه علائمی برای سخن داشتن از آن است...

نتیجه چنین شرطی در یک تجربه جدید راه می یابد، که خود تجربه راستین انجیلی است. این «اعتقاد» نیست که مسیحی را متمایز می سازد: مسیحی عمل می کند، و مشخص کننده او از دیگران نوع شیوه عمل اوست. نه در قول نه در قلب با کسی که با او بدی می کند، مخالفت نمی ورزد. بین خویش و بیگانه، و یهودی و غیر یهودی تفاوتی نمی گذارد («همسایه» او دقیقاً هم کیش او، یعنی یهودی است.) بر کسی خشمگین نمی شود، به کسی اهانت نمی کند. نه در دادگاه حاضر می شود نه مدعی دفاع از آن است (سوگند هم نمی خورد) در هیچ شرائطی حتی در مورد خیانت مسلم، زنش را طلاق نمی دهد. - کلاً و اساساً یک قانون بیش نیست، همه نتیجه یک گزینه است.

زندگانی این باز خرنده گناه فقط همین کار بود - مرگش نیز جز این نبود... او دیگر نیازی به دستور یا شعیره ای برای ارتباط با خدا نداشت - حتی نیازی به نیایش نداشت. او حساب خود را با تمام آئین یهودی توبه و آشتی صافی کرده است؛ و می داند که به وسیله تجربه زندگانی است که آدمی «الوهیت»، «عنایت خدا» و «انجیلی بودن» را احساس می کند، و همیشه خود را «فرزند خدا» می شناسد. این نه «توبه» و «نیایش برای بخشایش» است که ما را به سوی خدا رهنمون می شود؛ فقط عمل انجیلی است که آدمی را به سوی خدا می برد، این در واقع خداست! - آنچه با انجیل منسوخ شد، مفاهیم یهودی «گناه»، «بخشایش گناه»،

آسمان وریسمانی^۱! - آسمان وریسمان انجیل: نگرش از روی بدخواهی نسبت به جهان تاریخی آنهم در قالب يك مسخرگی سمبولیسم ... اما کاملاً روشن است آنچه در اشارت [سمبول] «پدر» و «پسر» آمده - بهیچوجه بر کسی روشن نیست. این را یقین داریم: کلمه «پسر» ورود به احساس جمعی درباره دگرگونی همه اشیاء (رستگاری)، کلمه «پدر» متضمن خود این احساس، یعنی حس کمال و ابدیت است. - من شرم می‌کنم آنچه را کلیسا از این سمبولیسم ساخته و پرداخته است، یاد آور شوم: آیا کلیسا داستان آمفی‌تریون^۲ را در آستانه ایمان مسیحی جای نداده است؟ و نیز اصول آبستنی باکره را؟ ... کلیسا در حقیقت بدین وسیله آبستنی را از قلمرو باکرگی خارج کرد.

«ملکوت آسمان» حسب حال دل است - نه چیزی که بر «زمین هبوط کند»، یا «پس از مرگ» فرارسد. تصور مرگ طبیعی در بنیاد در انجیل موجود نیست: مرگ نه پل است نه گذار، در انجیل وجود ندارد چون کاملاً از آن جهان دیگری است، جهانی است صرفاً ظاهری که فقط به کار سمبولیسم می‌آید. «لحظه مرگ» مفهومی مسیحی نیست - «لحظه»، زمان، زندگانی بدنی و بحران های آن، بهیچوجه برای تعلیم

۱ - مترجم انگلیسی در ترجمه اصطلاح آلمانی این جمله را آورده است.

That is as fitting as a fist in They eye

که بمعنی عدم شباهت کامل دو چیز است alike as Chalk and cheese این همان است کهما «آسمان وریسمان» یا «فیل و فنجان» می‌گوئیم.

۲ - الکن Alcmena زن آمفی‌تریون Amphitryon از هم خوابگی با شوهرش خودداری کرد و هم خوابگی را مشروط به این کرد که آمفی‌تریون مرگ برادرانش را تلافی کند، هنگامی که آمفی‌تریون برای انجام این کار دور شد، زئوس عروس باکره آمفی‌تریون را اغوا کرد و در نتیجه هراکلس از الکن به دنیا آمد.

«ایمان»، «باز خرید گناه به وسیله ایمان» بود - همه آموزش های روحانیت یهود، در «بشارت ها» انکار شده است.

غریزه ژرف برای اینکه - چگونه آدمی باید زندگانی کند تا خویشتن را در «بهشت» و «جاودانه» احساس کند، در حالیکه در سایر شرائط بهیچوجه خود را در «بهشت» احساس نمی‌کند: این است تنها واقعیت روانی «رستگاری». - یعنی شیوه نوین زیستن، و نه اعتقادی نو...

۳۴

اگر از این سمبولیست بزرگ چیزی دستگیرم شده باشد، این است که اوفق فقط واقعیت های درونی را بجای «حقیقت» و واقعیت گرفت - و بقیه یعنی آنچه را که مربوط به طبیعت، زمان، مکان، و تاریخ بود همچون مظاهر، یا فرصتی برای ارائه استعاره یافت. مفهوم «پسر انسان» فردی واقعی نیست که به تاریخ تعلق داشته باشد، «پسر انسان» چیزی فردی و یگانه نبود، بلکه حقیقتی «جاوید» بود، اشاره ای روانی بود که از مفهوم زمان آزاد شده بود. همین نکته در مقیاس وسیع درباره «خدا»ی این سمبولیست نمونه، «ملکوت خدا»، «ملکوت آسمان»، «فرزندان خدا» صدق می‌کند. هیچ چیز بیش از این تصورات خام کلیسا از خدا در مقام يك شخص، و «ملکوت خدا» که فرا می‌رسد و «ملکوت آسمان» که آنسوی زمان و مکان است، و «فرزند خدا» یعنی دومین فرد تثلیث، با مسیحیت نباین ندارد. تمام این ها - می‌بخشید - آسمان وریسمان است - و چه

۳۶

- تنها ما، ماجان‌های آزاد، شرائط لازم برای درك چیزهائی را داریم که در طول نوزده قرن بد تعبیر شده است - یعنی چون تمامیت وجود به غریزه و شهوت تقسیم شود، بیشتر از هر دروغ دیگری با «دروغ مقدس» درگیر می‌شود... انسان به گونه‌ای وصف ناپذیر از خیرخواهی ما، و بی طرفی احتیاط آمیز ما، از انضباط روح که تنها به وسیله آن پیشگوئی چیزهائی ظریف و عجیبی از این دست امکان پذیر گشته، دور بوده است: انسان در تمام زمان‌ها، با خود جوئی بی‌شرمانه، فقط صعود خویش را در این کارها طلب کرده، و کلیسا را از اضداد انجیل بنیاد نهاده است.

اگر کسی در جستجوی نشانه‌ای بود که الوهیتی طنز آمیز در پس پرده نمایش بزرگ جهانی مشغول کار است، هیچگونه تکیه‌گاهی در این علامت پرش بسیار بزرگی که مسیحیت نام دارد، نمی‌یافت. انسانیت باید در برابر متضاد آنچه اصل بود، و معنی بود، یعنی حق انجیل، زانوزد، و در پر تو مفهوم کلیسا آنچه را که «بشارت دهنده» در زیر پا و پس پشت خویش می‌پنداشت تقدیس کند - بیهوده است که آدمی در - جستجوی شکلی مسخره آمیزتر از این در جهان تاریخ برآید.

۳۷

- عصر ما به حس تاریخ خویش می‌بالد. چگونه این عصر ما توانست بپذیرد که این داستان‌های خام معجز نما و بازخرنده گناه، در

دهندگان «بشارت‌ها» وجود ندارد...

«ملکوت خدا» چیزی نیست که کسی در انتظارش باشد؛ دیروز و فردا ندارد، در «یک هزاره» نمی‌آید - تجربه‌ای است درون دل؛ همه جا هست و هیچ جا نیست

۳۵

این «بشارت دهنده» همانگونه که زیسته بود مرد، چنانکه خود تعلیم داده بود: نه بدین منظور که «گناهان بشر را بازخرد»، بلکه بدین منظور که نشان دهد آدمی چگونه باید زندگانی کند. میراث او برای انسان شیوه کردار اوست: یعنی رفتار او در برابر داوران، و نگهبانان و متهم کنندگان، و در برابر هر نوع تمسخر و بهتان - و سرانجام بر بالای صلیب ... او مقاومت نمی‌کند، از حقوق خویش دفاع نمی‌کند، و برای روی بر تافتن از فاجعه‌ای که ممکن است برای او پیش آید، اقدامی نمی‌کند - بلکه آنها را باعث می‌آید... و التماس می‌کند، رنج می‌برد، با آنها و حتی در وجود کسانی که به او بدی می‌کنند، عشق می‌ورزد. سخنانی که بر صلیب، خطاب به دزد می‌گوید همه انجیل را در بردارد. دزد می‌گوید: «به راستی او مرد خدا، و فرزند اوست». و نجات دهنده جواب می‌دهد: «اگر تو این را احساس کنی تو نیز در بهشت خواهی بود و فرزند خدا». از خود دفاع نکنید و خشمگین نشوید، و کسی را مسئول ندانید... حتی در برابر شریر مقاومت نکنید - بلکه او را دوست بدارید...

آغاز مسیحیت پیش آمد - و دیگر چیزهای معنوی و سمبولیک تکامل بعدی آن بود؛ برعکس: تاریخ مسیحیت - و از همان [لحظه] مرگ بر صلیب - تاریخی است که هر روز در تعبیر ناروای سمبولیسم اصیل گامی بیش به جلو برمی داشته است. بارواج دادن مسیحیت در میان توده های وسیع تر و خشن تر که در آنان شرائط پیشینی که مسیحیت در آن زاده شد، بیش و بیشتر مفقود می بود، لازم می آمد که روز به روز مبتذل تر و وحشی تر شود. - حال که چنین بود آئین ها و شعائر همه فرقه های پنهانی امپراطوری روم^۱، و نیز پوچی منطق های بیمارگونه را جذب کرد. سرفروش مسیحیت در ضرورت ایمان آن به رشد بیمارگونه، پست و عامیانه نهفته بود، زیرا شرائطی که باید آنرا برآورده سازد، بیمارگونه، پست و مبتذل بود. این وحشیگری بیمارگونه سرانجام در کسوت کلیسا قدرت را به دست گرفت - کلیسا، این شکل کسین تیزی مرگبار نسبت به تمام کمال ها و شکوهمندی های روح، و انضباط روح، و تمام انسان های دریادل و خیر خواه. - ارزش های مسیحی - ارزش های شریف: فقط ما هستیم، ماجان های آزاد، که این بزرگترین متضاد همه ارزش ها را به صورت نخستین آن برگردانده ایم!

۳۸

- در این جا نمیتوانم آه بر نیاورم. روزهایی هست که احساسی تارتر از سیاه ترین افسردگی ها وجودم را میدان تاخت و تاز خویش می سازد - و آن احساس تحقیر انسان است. برای اینکه تردیدی بجای نماند که

من چه چیز و چه کس را خوار می شمارم، می گویم من انسان را، انسان امروز را، که با او به حکم سرنوشت همعصر هستم تحقیر می کنم - من از دم پلید او خفهمی شوم... با توجه به گذشته، من مانند همه دانشوران، گذشت بسیار دارم، یعنی دارای خویشتنداری بزرگوارانه هستم: من از دیوانه خانه هزار ساله جهان، هر چند نامش «مسیحیت» و «ایمان مسیحی»، و «کلیسای مسیحی» است با احتیاطی آمیخته به افسردگی عبور می کنم. می گویم بشر را مسئول «دیوانگی هایش» بشمارم. اما احساسم ناگهان دگرگون می شود، منفجر می شود و بی درنگ به عصر جدید، عصر خودمان وارد می شوم... عصر ما می داند... آنچه پیش از این فقط بیمارگونه بود، اینک ناشایست گشته است - مسیحی بودن در این روزها ناشایسته است و این جاست که نفرت من آغاز می شود. - به پیرامون خود نظر می افکنم: از آنچه پیش از این «حقیقت» نامیده می شد، دیگر حتی اثری نیست. وقتی کشیش کلمه حقیقت را پی در پی به کار می برد، دیگر توان تحملش را نداریم. انسان امروز حتی با فروتنانه ترین ادعای درستی باید بداند که حکیم الهی، کشیش و پاپ نه تنها در هر کلمه ای که بر زبان می آورند خطا می کنند، بلکه دروغ می گویند - دیگر حتی این آزادی را هم ندارند که «معصومانه» یا «از نادانی» دروغ بگویند. کشیش می داند و دیگران نیز که دیگر «خدائی»، «گناهکاری»، «بازخرنده گناهی»، وجود ندارد - و «اراده آزاد» و «نظم جهان شمول اخلاق» همه دروغ است. - توازن خرد، خودچیرگی ژرف هوش، دیگر به کسی اجازه نمی دهد که درباره این مطالب نادان بماند... تمام مفهوم های کلیسا آن چنانکه هستند باز شناخته شده اند، یعنی بدخواها - نه ترین سکه قلبی هستند تا بدین منظور که طبیعت و ارزش های طبیعی را از اعتبار بیفکنند.

کشیش را نیز اینک در مقام آنچه هست می‌شناسیم: خطرناکترین نوع انگل، عنکبوت مسموم‌کننده زندگانی.... امروزه ما می‌دانیم، وجدان ما هم می‌داند - که جعلیات منحوس کشیش و کلیسا چه ارزشی دارد، و در خدمت چه هدفی است، و با چه چیز این حالت بی‌حرمتی به خویشتن انسانی که می‌تواند با دیدن بشر نفرت انگیزد به وجود آمده است - مفهوم‌های «آنسوی جهان»، «روز داوری»، «جاودانگی روان» و خود «روح»: وسیله‌های شکنجه‌اند، اشکال بیدادگری منظمی هستند که به حکم آنها کشیش سالار می‌شود، و سالار باقی می‌ماند. همگان این را می‌دانند: و با این همه همانگونه که هستند باقی می‌مانند. کجا رفته‌اند آخرین احساس شایستگی و احترام به خویشتن هنگامی که حتی سیاستمداران ما، که از سایر جهات انسان‌هائی بی‌تعصب و عملاً ضد مسیحی تمام عیاری هستند، خود را امروز مسیحی می‌خوانند و در روزیکشنبه به مراسم عشاء ربانی می‌روند؟... شاهزاده‌ای جوان فرمانده فوج خویش، و در مقام مظهر غرور و گستاخی مردمش شکوهمند است - اما بی‌هیچ شرمی خود را مسیحی می‌خواند!... پس مسیحیت دیگر چه کسی را انکار می‌کند؟ چه چیز را «جهان» می‌خواند؟ اینک که خود سر باز است، قاضی، و میهن پرست است؛ از خود دفاع می‌کند، شرافت خود را نگاه میدارد و در پی سود خویش است؛ مغرور است و سرفراز؟... فعالیت هر لحظه‌ای، هر غریزه‌ای، هر ارزیابی که به عمل می‌انجامد امروز ضد مسیحی است: آه که انسان نوین چه هیولائی از ناراستی و خیانت باید باشد که با این همه‌شونده نیست از اینکه مسیحی‌اش بنامند!

۳۹

- برای اینکه مطلب را از سر گیرم، اکنون تاریخ واقعی مسیحیت را بیان خواهم کرد. - واژه «مسیحیت» یک سوء تفاهم است - در حقیقت یک مسیحی وجود داشت، و او هم بر صلیب جان سپرد. «بشارت دهنده» بر صلیب مرد. از آن به بعد آنچه «بشارت دهنده» نامیده می‌شد؛ به متضاد آن آن که با این نام زیسته بود، یعنی به «آورنده اخبار ناخوش»^۱ بدل می‌گردد. باز دیدن صفت آشکار مسیحی در «عقیده»‌ای و شاید در اعتقاد به باز خریدن گناه از طریق مسیح، تا سر حد پوچی خطاست: فقط زندگانی از آن نوع زندگانی آن کس که بر صلیب مرد، مسیحی است... حتی امروز چنین زندگانی ممکن است و برای بعضی انسان‌ها حتی ضروری است: مسیحیت نخستین واصل در تمام زمان‌ها ممکن است... نه عقیده بل عمل، و بالاتر از همه انجام ندادن بسا چیزها، و بودن متفاوت [با دیگران] است که اهمیت دارد... حالات دانستگی، اعتقاد از هر نوع، و در مثل چیزی را حقیقی پنداشتن - که بر روان‌شناسان پوشیده نیست - آری اینها از رده‌اموری کاملاً بی‌اهمیت هستند، و در مقایسه با ارزش غریزه‌ها، از لحاظ اهمیت در ردیف پنجم قرار می‌گیرند: به سخن دقیق‌تر، کل مفهوم علیت روانی نادرست است. دگرگونی وجود از مسیحی و مسیحی بودن به سوی چیزی که حقیقی باشد، نمود انگاری آگاهی باشد، به معنای نفی مسیحیت است. برآستی هیچگاه مسیحیانی وجود نداشته‌اند. «فرد مسیحی» که دو هزار سال است مسیحی خوانده می‌شود، سوء تفاهمی روانی است. با دقت

بیشتر می بینیم آنچه بر مسیحی، به رغم تمام «ایمانش»، حکمفرمایی کرده است فقط غریزه های او بوده است، و آنهم چه غریزه هائی! «ایمان»، در مثل ایمان مارتین لوتر، همیشه فقط خدا، تظاهر و پرده ای بوده است که در پس پشت آن غریزه ها به بازی خود پرداخته اند - با چه نیرنگی چشم را بر این چیرگی غریزه های مسلم بسته اند!... «ایمان» - که من آن را نیرنگ واقعی مسیحی خواندم - آری ایمان، انسان همیشه از ایمان سخن گفته ولی همیشه به حکم غریزه عمل کرده است... دنیای اندیشه - های مسیحی در بردارنده چیزی نیست که تا این اندازه بتواند حتی با واقعیت تماس یابد: از سوی دیگر، ما در نفرت غریزی نسبت به واقعیت، عنصر محرك، یعنی تنها عنصر محرك ریشه های مسیحیت را باز شناخته ایم. حاصل آن چیست؟ اینکه در اینجا نیز دردانش شناخت روان نیز خطا، اساسی است، یعنی تعیین کننده جوهر است، یعنی ذات است. با جابجا کردن مفهوم و با جایگزین کردن حقیقتی، همه مسیحیت فرو می ریزد و نابود می شود! - از دیدگاهی فراتر، این عجیب ترین واقعیت ها، دینی که نه تنها با خطاها استحکام پذیرفت، بل دینی که جعلی بود و فقط در زیبا بخش بودن، اصالت داشت و در خطاهای مسموم کننده زندگانی و در مشخص بودن چون منظر تماشائی برای خدایان باقی ماند - یعنی برای عالمان دین که در عین حال فیلسوفند و من در مثل در آن «گفتگوی مشهور در جزیره ناکسوس»^۱ با آنها برخورددم. در لحظه هائی که نفرتشان آنها را ترك

۱ - Naxos یکی از جزیره های یونان در دریای اژه که مدتی در اختیار ایرانی ها بود. نام یکی از کتابهای نیچه که حاوی یادداشت های پراکنده اوست و پس از مرگش به چاپ رسید.

می کند (- و ما را نیز!) از دیدن مسیحی سپاسگزار می شوند: شاید فقط به جهت این مورد عجیب باشد که این ستاره كوچك حقیر که زمینش می نامند، شایسته عنایت خدا و یگانگی آدمی با خداست... باری این مسیحی را کم نگیریم؛ مسیحی که تاحد بی گناهی دروغ است، از بوزینه نیز درمی گذرد نسبت به مسیحیان، فرضیه مشهور هبوط به مرتبه حیوان، فقط يك تعارف محض است....

۴۰

- سر نوشت «بشارت دهنده» با مرگ تعیین شد - بر صلیب آویخته شد... تنها مرگ بود، این مرگ شرم آور غیر منتظره، تنها صلیب بود که بطور کلی برای اغنام الله^۱ ذخیره شد - فقط این مسأله متناقض و حشتناك بود که حواریون مسیح را با این معمای حقیقی روبرو ساخت: «او که بود؟»، «چه بود؟» - احساس ترس و نومیدی ژرف آنها، بدگمانی از این که چنین مرگی می توانست هدفشان را انکار و رد کند، و این علامت پرسش ترسناك «چرا چنین شد؟» - چنین وضعی کاملاً مفهوم بود. اینجا همه چیز می بایست ضروری، بامعنی، منطقی و تانهايت درجه منطقی باشد؛ عشق مرید، تصادف نمی شناسد. فقط اینك این ورطه دهان گشود: «چه کسی او را کشت؟»، «دشمن طبیعی او که بود؟» این پرسش چون شعله آذرخش پیش آمد. پاسخ: یهودیت حاکم، طبقه اشراف آن - از این پس انسان احساس می کرد که با نظم اجتماع در افتاده است، و در پی آن دانست

۱ - Canaille، عوام الناس.

که عیسی بر ضد نظم اجتماع شوریده است. تا آن لحظه این نشانه جنگ طلبانه، این نشانه منفی در کردار و گفتار و در سیمای او نبود، بلکه مغایر آن بود. جامعه کوچک آشکارا نتوانسته بود دقیقاً نکته اساسی، یعنی عنصر عبرت آمیزی را که در شیوه مردن او نهفته بود، ورهائی از هر نوع احساس آزرده‌گی و چیرگی بر آن را دریابد؛ و این‌ها نشانه این است که که درباره او چه اندک می‌دانستند! عیسی خود نمی‌توانست از مرگش آرزویی جز این داشته باشد، آرزوی اینکه آشکارا سخت‌ترین آزمایش را پیش کشد، و دلیل آموزش‌های خود را به محک زند... اما حواریونش هیچگاه بر مرگ او نبخشیدند - مرگی که در عالی‌ترین مفهوم با انجیل مطابقت داشت؛ و بگذریم از اینکه خود با دلی سرشار از مهربانی و صفا، تن به چنان مرگ مشابهی ندادند.... دقیقاً عواطف مغایر با احکام انجیل، یعنی حس انتقام‌جوئی، باز چیرگی یافت. البته قضیه احتمالاً نمی‌توانست با مرگ او به پایان خود رسد: انسان نیازمند «کیفر» و «داوری» بود (و چه چیز بیش از «کیفر» و به «داوری نشستن» می‌توانست مغایر انجیل باشد!) انتظار همه گیر ظهور يك مسیح بار دیگر در پیش‌نما قرار گرفت؛ لحظه‌ای تاریخی رخ نمود: «ملکوت خدا» فرا می‌رسد تا درباره دشمنانش به داوری نشیند... اما با این کار همه چیز بد تعبیر می‌شود: «ملکوت خدا» همچون آخرین اقدام و يك وعده تلقی می‌شود زیرا مسیح خود دقیقاً فقط هستی، انجام، واقعیت این «ملکوت» بوده است. مرگی چون مرگ مسیح دقیقاً همین «ملکوت خدا» بود. اکنون تمام آن تحقیرها و طعنه‌ها نسبت به فریسی‌ها^۱ و الهیون در ساختن

نمونه يك خداوندگار^۱ به کار رفت - و بدین وسیله از مسیح يك فریسی و حکیم الهی ساخت! از سوی دیگر احترام خشم‌آگین این ارواح زهوار دررفته، دیگر نتوانست برابری حقوق مبتنی بر احکام انجیل را که مسیح تعلیم داده و حکایتگر این بود که همه مردم فرزندان خدا هستند، برتابد و انتقام آنان این بود که عیسی را به شیوه‌ای افراط‌آمیز تجلیل کنند، و از خود جدا سازند: درست همان‌طور که یهودیان برای انتقام از دشمنان خویش، پیش از آن خدایشان را از خود جدا ساخته و او را والائی بخشیده بودند. خدا و پسر یگانه خدا: هر دو دست آورد خشم و آزرده‌گی هستند....

۴۱

و آنگاه مسئله‌ای مضحک پیش آمد: «چگونه خدا می‌توانست چنان کاری را اجازه دهد؟» برای این پرسش خرد آشفته جامعه کوچک پاسخی به نهایت مضحک یافت: خدا پسرش را برای بخشش گناهان قربانی کرد. با این عمل کار انجیل ساخته شد! قربانی گناه، و آنهم به زنده‌ترین و وحشی‌ترین صورت، قربان کردن انسانی بی‌گناه برای گناه گناهکاران! چه بی‌دینی آشکاری! زیرا عیسی خود مفهوم «گناه» را کنار گذاشته - و هرگونه فاصله‌ای بین خدا و انسان را انکار کرده بود، او این یگانگی خدا و انسان را در وجود «بشارت‌ها»یش زنده داشت... و نه در مقام حق امتیاز ویژه‌ای! - از این پس قدم قدم این نظریه‌ها در

صورت اصلی بازخرنده گناه وارد می شود: نظریه داوری، و ظهور مجدد، نظریه مرگ مسیح چون قربانی، نظریه روز رستاخیز که با آن ها کل مفهوم «آمرزش»، و تنها و تمام حقیقت «بشارت دهنده» رنگ نیرنگ می خورد - برای خیر و صلاح [مردم] آن هم به سود حالتی پس از مرگ! پولس با گستاخی خاخام های یهود که در هر حال مشخص اوست، این تعبیر را بر بنیاد منطق استوار ساخت، یعنی ناپاکی چنین تعبیری را منطقی کرد، بدین گونه که: «اگر مسیح از میان مردگان بر نخیزد، ایمان ما بیهوده است.» - ناگهان «بشارت دهنده» به صورت حقیرترین وعده های وفانشدنی، و نظریه بی-شرمانه جاودانگی فردی در آمد... پولس خود نیز این را در مقام يك پاداش حتی تعلیم داد!...

۴۲

انسان درمی یابد که با مرگ بر صلیب چه چیز به پایان آمد: پیش-در آمدی نوین و کاملاً مهم بر جنبش صلح بودائی و آغازی بر خوشبختی واقعی نه وعده داده شده در روی زمین. همانطور که پیش از این تأکید کرده ام - این نکته تفاوت بنیادی این دو کیش انحطاط باقی می ماند: کیش بودا وعده نمی دهد، بلکه وفا می کند، اما مسیحیت هزاران وعده می دهد ولی حتی به یکی از آنها هم وفا نمی کند. - در پی «بشارت ها» بدترین وعده ها آمد: وعده های پولس. در وجود پولس، نمونه متضاد «بشارت آورنده» تجسد یافت. نابغه نفرت، نابغه رؤیای نفرت و منطق سنگدل نفرت. آه که این ضد انجیل چه چیزها را که فدای نفرت خود نکرد! از همه بیشتر بازخرنده گناه را فدا کرد: او را بر صلیب میخکوب

ساخت. وزندگانی - سرمشق، آموزش، مرگ، و حق تمام انجیل را - آری آنگاه که این قلبکار نفرت زده آنچه را که فقط خود او می توانست به کار برد به چنگ آورد، دیگر چیزی به جا نماند. نه واقعیت بر جاماند و نه حقیقت تاریخی!... بار دیگر غریزه روحانی یهودی همان خیانت بزرگ را بر ضد تاریخ مرتکب شد - صاف و ساده دیر و زویر و روز مسیحیت را محو کرد، و برای خویش تاریخی درباره مسیحیت نخستین ابداع کرد، از این هم فراتر رفت: تاریخ اسرائیل را بارها تحریف کرد، تا بدین منظور که این تاریخ را مقدمه داستان خود قرار دهد: تمام پیامبران درباره «بازخرنده گناه» سخن گفته بودند... کلیسا نیز در پی آن حتی تاریخ بشری را به صورت تاریخ پیش از مسیحیت تحریف کرد... آن نمونه بازخرنده گناه، آئین، عمل، مرگ، مفهوم مرگ، حتی دنباله مرگ را نیز تحریف کرد - هیچ چیز دست نخورده باقی نماند، هیچ چیز را که کمترین نشانه همانندی با واقعیت داشت به حال خود باقی نگذاشت پولس به طور صاف و ساده مرکز ثقل هستی را به هستی آنسوی انتقال داد - آنهم در وجود دروغ مسیح برخاسته از میان مردگان. در واقع او کاملاً نتوانست از زندگانی بازخرنده گناه بهره ای برگیرد - به آنچه نیاز داشت مرگ بر صلیب بود و به چیزی اضافی نیز... پنداشتن پولس در مقام آدمی شرافتمند که خانه اش مرکز اصلی روشنفکران رواقی بود که از وهم و خیال دلیل می سازد و می گوید «بازخرنده گناه» هنوز زنده است، یا حتی باور داشتن داستانش مشعر بر اینکه وهم و شبی را دیده است، باید از جانب يك روان شناس حماقتی^۱ محض به شمار آید: پولس هدف را اراده

کرد، و به دنبال آن وسیله‌های رسیدن به هدف را... و از این رو آنچه را که خودش باور نداشت، ابلهانی که آموزش‌های خود را در میان‌شان پراکنده کرد، باور کردند. - نیازمندش قدرت بود؛ با پولس بازهم کشیش به جستجوی قدرت برخاست - او توانست فقط آن مفهوم‌ها، آموزش‌ها نشانه‌هایی را بکار گیرد که انسان می‌تواند به کمک آنها بر توده‌ها بیدادگرانه حکومت کند؛ و سرانجام نشانه‌هایی که رمه‌ها را شکل می‌دهد. تنها چیزی که محمد از مسیحیت به وام گرفت چه بود؟ اختراع پولس، وسیله‌های او برای پا برجا ساختن استبدادی کشیشی، برای ساختن و پرداختن رمه‌ها؛ وام گرفتن اعتقاد به جاودانگی - یعنی آئین «داوری»...

۴۳

اگر انسان مرکزگرانی زندگانی را از زندگانی به «آن سوی این زندگانی» - یعنی به نیستی انتقال دهد - چنین زندگانی را از مرکز-گرانی خودعاری کرده است. دروغ بزرگ جاودانگی شخصی، خردمندی و طبیعی بودن غریزه‌ها را کاملاً نابود می‌کند - آنچه سالم است، آنچه زندگانی را رونق می‌بخشد، و آینده را در غریزه‌ها تضمین می‌کند، از این پس بدگمانی را برمی‌انگیزد. زندگانی بدین سان خالی از معنی است؛ اکنون تردید معنی زندگانی می‌شود... پس منظور از خیرخواهی برای مردم، حق‌شناسی نسبت به آیندگان و پیشینیان؛ معنی همکاری، اعتماد و در نظر گرفتن یا پیش بردن خیر عامه چیست؟... «وسوسه‌ها» بیشمار و انحراف از «راه مستقیم» زیاد است - و در این رهگذر به یک چیز نیاز است اینکه در مقام «روحی جاوید»، هر کس بادیگری برابر است، و در کلیت

باشنده‌ها، «رستگاری» هر فرد مجاز است حتی بر لحظه جاودانه داشته باشد، و نیز اینکه متعصبان حقیر و آن نیمه شوریدگان مجازند تصور کنند که برای آنان قوانین طبیعت مدام نقض می‌شود - چنین ترقی دادن انواع خودخواهی‌ها به سوی ابدیت، به سوی بی‌شرمی را هر اندازه تحقیر کنیم باز کم است. با این همه مسیحیت پیروزی خود را مدیون همین چاپلوسی ترحم انگیز و خودخواهی است - با این ویژگی است که مسیحیت همه چیزهای بدسرسشت، شورش‌اندیش، پست و تمام‌تفاله‌ها و ته‌مانده‌های نسل بشر را به سوی خود کشیده است. «رستگاری روح» - به عبارت ساده یعنی: «جهان برگردمن می‌چرخد»... زهر اصل اعتقاد به «حق مساوی برای همگان» - این دانه را مسیحیت بیشتر از هر کیش دیگری افشانده است؛ مسیحیت از پنهانی‌ترین زوایای غریزه‌های پست، بر ضد هر گونه حس احترام و تفاوت بین انسان‌ها، و علیه شرایط مقدمانی هر نوع والائی و افزایش فرهنگ، جنگی تا سرحد مرگ به پا کرده است. سلاح عمده‌اش را در کوره درد و رنج توده‌ها بر ضدما آب داده است، علیه هر چیز شریف، شاد و بلند روح بر روی زمین، بر ضد خوشبختی ما بر این کره خاک... «ابدیتی» که به این و آن ارزانی شد، بزرگترین و بدخواهانه‌ترین تجاوزی بود که تاکنون بر انسانیت اصیل روا داشته شده است. - بیایید مصیبتی را که از مسیحیت حتی در سیاست رخنه کرده است کم شماریم! امروز دیگر هیچ‌کس آن شهادت را ندارد که امتیازهای ویژه، و یا حق حکمرانی برای خود را مطالبه کند، دلیری اینکه احساس احترامی نسبت به خود و همسنگانش داشته باشد. جرأتی برای شور و اشتیاق امتیاز و فاصله... سیاست ما به دلیل همین

توس بیمار است! - جهان نگری اشرافی با دروغ برابری جانها بطور عمیقی پی آبرو شده است؛ و اگر اعتقاد به «حق امتیاز بیشترینان» انقلابها برپا می کند، و ایجاد آنها را دنبال خواهد کرد، بیائید تردیدی نداشته باشیم که این همانا مسیحیت و داوری ارزش مسیحی است که هر نوع انقلابی را به يك جنایت و خونریزی محض تبدیل می کند! مسیحیت شورشگری تمام چیزهایی است که بر زمین می خزند و بر ضد آنچه شکوهمند است قد بر می افرازند: «قانون» «فرودستان» فرودست می پرورد...

۴۴

- انجیلها برای اثبات فساد مقاومت ناپذیر جامعههای نخستین مسیحی دلایل ارزندهای هستند. آنچه پولس بعدها با منطق بدخواهانه و خاخام مآبانه خود در اثبات آن کوشید، تباهی و فساد بود که هم آن زمان و پس از مرگ بازخرنده گناه آغاز شده بود. - انسان هرگاه انجیلها را می خواند، باید دقت کند که فریب نیرنگ کلام را نخورد؛ در زیر هر کلمه ای مشکلی وجود دارد. امیدوارم مرا ببخشائید زیرا اعتراف می کنم که آنها درست به همین دلیل مایه بهترین لذت برای روان شناسان گرانمایه هستند - همچون ضدیت با هر نوع تباهی ساده لوحانه، و چون تهذیبی به تمام معنی و در مقام هنرمندی در قلمرو تباهی روانی. انجیلها همگی از يك قماشند. تورات به طور کلی مقایسه ناپذیر است. در میان یهودیان یگانه است: اگر قرار باشد که رشته مطلب را از دست ندهیم، نخستین گام همان تورات است. این تظاهر شخصی به «قدس»، که در

اینجابه نبوغی مطلق بدل می گردد و از آن زمان تاکنون در میان کتابها و انسانها همسنگ نداشته است، این مجموعه کلمات و برداشتهای دروغین در مقام هنر، محصول تصادفی استعداد فردی یا دست آورد طبیعتی استثنایی نیست. این چگونگی مستلزم وجود نژادی است. فن دروغ مقدس، و کل یهودیت و مکتب وفنی که همراه با عالی ترین جد برای صدها سال دنبال می شده است، در وجود مسیحیت کمال می یابد. فرد مسیحی این «نسبت» غایی^۱ دروغ، بار دیگر به یهودی بدل شده است. - آنها نه یکبار بل چندین بار.... خواست اینکه به عنوان مسأله ای اساسی، مفهومها و اشاره ها و تلقی هایی را که در کار کشیش جلوه گر می شود، چون اصل بکار گیریم و بنا به غریزه، کلیه رویه های دیگر و هر نوع مشاهده دیگری را در قلمرو ارزشها و کار برد عملی آنها به دور افکنیم - سنت نیست بلکه میراث است: تنها در مقام میراث است که تأثیر کیفیتی طبیعی را داراست. تمام بشریت، حتی روشن ترین اندیشه های بهترین دوره ها (بایک استثناء که شاید آنها فقط يك هیولاست) به این فریب تمکین کرده اند. انجیلها را چون کتاب بیگناهی به مطالعه گرفته اند... نشانه های ریائی مزورانه در آنها اندك نیست. - اگر در آنها نظر افکنیم، ولو بطور سطحی کار همه این متعصبان یگانه و قدیسان ساختگی زار خواهد بود - و به همین دلیل است که من هرگز دقیقاً کلمه ای از آن را نخواندم که ندانم که کار این حضرات زار است... آنها به شیوه ای سربسوی آسمان بر می کنند که من تاب تحملش را ندارم. - خوشبختانه کتابها برای بیشتر مردم فقط «ادبیات» بشمار می رود. - انسان نباید بگذارد که گمراه شود: آنها

می‌گویند: «حکم مکن!» اما آنچه را که سد راهشان است به دوزخ می‌فرستند، وقتی اجازه می‌دهند که خدا حکم کند، بدین وسیله خودشان حکم می‌کنند، با شکوهمند ساختن خدا خود را شکوهمند می‌سازند؛ با طلب کردن آن فضیلت‌هایی که دقیقاً خود شایسته آنها هستند - یا خودشان نیازمندند که در سر لوحه این فضیلتها قرار گیرند - چهره مبارزه برای به دست آوردن تقوی یا تلاش برای پیروزی تقوی به خود می‌گیرند. «ما زندگانی می‌کنیم، می‌میریم و خود را برای نیکی فدا می‌کنیم» («حقیقت»، «نور»، «ملکوت خدا»): در حقیقت آنها کاری را انجام می‌دهند که ناگزیر از آنهاست. در حالیکه راه خود را به شیوه‌ای موزبانه می‌کشایند، در زوایای نشینند، زندگانی مبهمی را در سایه‌های گذرانند، و از این طرز زندگانی وظیفه‌ای می‌سازند: زندگانی فروتنانه آنها، چنان وظیفه‌ای می‌نماید، چون خاکساری خود دلیل بیشتری بر تقوی است... آه از این حالت فروتن، پاک و شفقت‌آمیز دروغین محض! «برای ما، خود فضیلت گواه خواهد بود...» انجیل‌ها را چون کتاب اغواکننده از طریق اخلاق به مطالعه گیرید: این مردم حقیر اخلاق را به خود اختصاص داده‌اند و می‌دانند که به چه درد می‌خورد! با اخلاق می‌توان بر مردم سوار شد! - واقعیت این است که در اینجا آگاه‌ترین غرورگزیده‌گان در مقام خاکساری موضع گرفته است: انسان در اینجا خود را، «جامعه»، را، «نیک و دادگری»، را برای نخستین و آخرین بار در یک طرف قرارداد است، یعنی در جانب «حقیقت» و بقیه یعنی «جهان» را در جانب دیگر... این مهلک‌ترین نوع خود بزرگ‌شماری^۱ است که تاکنون در جهان دیده شده است: این متعصبان و دورغ پردازان ناقص الخلقه حقیر برای جدا کردن خود از

جهان، اندك اندك حقی بر مفهومهای «خدا»، «حقیقت»، «نور»، «روح»، «عشق»، «خرد»، «زندگانی» خواستار شدند، تو گوئی که این مفهوم‌ها مترادف وجود خودشان بود، این یهودیان حقیر و فاضل نما که در خور هر نوع دیوانه‌خانه‌اند، سکه ارزشها را کثروثر کردند، و به قالب خود زدند. تو گویی فقط «مسیحی» مفهوم و معنی و سرگل و نیز معیار و یا دادگاه و داور بقیه انسان‌هاست... تمام این مصیبت‌ها امکان یافت به این دلیل که در گذشته در جهان، خود بزرگ‌شماری به گوهر، که همان خود بزرگ‌شماری نسبی نژادی یعنی یهودیت است، وجود داشت: همینکه ورطه میان یهودی‌ها و یهودی‌های مسیحی شده دهان گشود، برای اینان چاره دیگری نبود جز اینکه شیوه‌های سرشت نگاهداری خویشانی را که غریزه یهودی پدید آورده بود، بر ضد خود یهودیان بکار ببرند. مسیحی فقط یهودی است البته با اعترافی «آزادانه‌تر».

۴۵

- من از آنچه این مردمان حقیر در سر می‌پروراندند، و در دهان استاد خود گذاشتند، مثالی چند به دست می‌دهم: اعترافات «ارواح زیبا» همه وهمه. -

«.... و هر جا که شما را قبول نکنند و به سخن شما گوش نگیرند از آن مکان بیرون رفته خاک پای‌های خود را بیفشانید تا بر آنها شهادتی گردد. هر آینه به شما می‌گویم حالت سدوم و غموره در روز جزا از آن

شهر سهل تر خواهد بود^۱ چقدر نوید بخش است!...

«... و هر که یکی از این کودکان را که به من ایمان آورد لغزش دهد، او را بهتر است که سنگ آسیابی برگردش آویخته در دریا افکنده شود»^۲ چقدر نوید بخش است!...

«و هر گاه چشم تو ترا لغزش دهد قلعت کن زیرا ترا بهتر است که بایک چشم داخل ملکوت خدا شوی از آنکه بادو چشم در آتش جهنم انداخته شوی، جایی که کرم ایشان نمیرد و آتش خاموشی نیابد.»^۳ البته دقیقاً منظور چشم نیست...

«هر آینه به شما می گویم بعضی از استادگان در اینجا می باشند که تا ملکوت خدا را که به قوت می آید نبینند ذائقه موت را نخواهند چشید.»^۴ - به به از این دروغ ای شیر مرد...

«هر که خواهد از عقب من آید، خویشتن را انکار کند و صلیب خود را برداشته مرا متابعت نماید. زیرا...»^۵ (مشاهده یک روان شناس: اخلاق مسیحی با همین «زیرا» هایش مردود شده. استدلال هایش خاص رد کردن است - و از این رو مسیحی است.)

«حکم مکنید تا بر شما حکم نشود. زیرا بدان طریق که حکم کنید بر شما نیز حکم خواهد شد...»^۶ چه تصویری ازدادگری و دادگر عادل!...

۱- مرقس - باب ششم - آیه ۱۱ (ترجمه فارسی - کتاب مقدس - ص ۶۳-

۱۹۵۹)

۲- مرقس - باب نهم - آیه ۴۲

۳- مرقس - باب نهم - آیه ۴۸-۴۷

۴- مرقس - باب نهم - آیه ۱

۵- مرقس - باب هشتم آیه ۳۵-۳۴

۶- متی - باب هفتم - آیه ۱

«زیرا هر گاه آنانی را که محبت نمائید که شما را محبت می نمایند چه اجر دارید؟ آیا باج گیران چنین نمی کنند؟ و هر گاه برادران خود را فقط سلام گوید چه فضیلت دارید؟ آیا باج گیران چنین نمی کنند؟» اصل «عشق مسیحی»، می خواهد مزدش را خوب بدهند...

«اما اگر تقصیرهای مردم را نیامرزد، پدر شما هم تقصیرهای شما را نخواهد آمرزد.»^۲ بسیار مصالحه آمیز به ویژه برای «پدر» یاد شده در بالا...

«لیکن اول ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که این همه برای شما مزید خواهد شد...»^۳ این همه یعنی خوراک، پوشاک و ضروریات زیست. به سخن ملایم لغزشی است... کمی پیش تر از این آیه، خدا چون یک خیاط آن هم در شرایطی ویژه ظاهر می شود...

«در آن روز شاد باشید و وجد نمائید زیر اینک اجر شما در آسمان عظیم می باشد زیرا که به همین طور پدران ایشان با انبیاء سلوک نمودند»^۴ - ناکس بی شرم! خود را هم اکنون با پیامبران مقایسه می کند...

«آیا نمی دانید که هیکل خدا هستید و روح خدا در شما ساکن است؟ اگر کسی هیکل خدا را خراب کند، خدا او را هلاک سازد، زیرا هیکل خدا مقدس است و شما آن هستید»^۵ این کلمات را هر قدر تحقیر

۱- متی - باب پنجم آیه ۴۷-۴۶

۲- متی - باب ششم - آیه ۱۵

۳- متی - باب ششم - آیه ۳۳

۴- لوقا - باب ششم - آیه ۲۳

۵- رساله اول به قرنتیان - باب سوم - آیه ۱۷-۱۶ (هیکل - معبد)

کنیم جادارد...

«آیا نمی‌دانید که مقدسان دنیا را داوری خواهند کرد و اگر دنیا از شما حکم یابد آیا قابل مقدمات کمتر نیستند؟»^۱ بدبختانه فقط یاوه‌گویی‌های يك دیوانه نیست... این شاید هولناك سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «آیا نمی‌دانید که فرشتگان را داوری خواهیم کرد تا چه رسد به امور روزگار؟»...

«مگر خدا حکمت این جهان را جهالت نکرده است زیرا که چون بر حسب حکمت خدا جهان از حکمت خود به معرفت خدا نرسید، خدا بدین رضا داد که به وسیله جهالت موعظه ایماندار آنها نجات بخشد...»

در این جا انسانهای خردمند به حسب جسم، انسانهای نیرومند و شریف دعوت نمی‌شوند: «بلکه خدا جهال جهان را برگزید تا حکما را رسوا سازد و خدا ناتوانان عالم را برگزید تا توانایان را رسوا سازد. و خسیسان و محقران خدا را برگزید بلکه نیستی‌ها را تا هستی‌ها را باطل گرداند. تا هیچ بشری در حضور او فخر نکند.»^۲ - برای درك این باب، یعنی این سند دست اول روان شناسی اخلاق «نفس‌ها» خواننده باید مقاله نخست «نسب نامه اخلاق» مرا بخواند، در آنجا تضاد بین اخلاق شریف و اخلاق نفس‌ها که زاده رنجش و انتقام از روی ناتوانی است، برای نخستین بار روشن شده است. پولس یکی از بزرگترین هوا خواهان انتقام بود...

۱- رساله اول به فرشتگان - باب ششم - آیه ۲

۲- به فرشتگان - باب اول - آیه ۲۰ به بعد

۴۶

- از اینها که گفتیم چه برمی آید؟ اینکه انسان باید بهنگام خواندن «عهد جدید» دستکش به دست کند. نزدیکی با این همه پلیدی انسان را به این کار وامی‌دارد. انسان دیگر مجبور نیست سروکار داشتن با «مسیحیان نخستین» را از دمسازی با یهودیان لهستانی بیشتر برتری دهد: و نیازی نیست به این که حتی نکته‌ای را هم علیه آنها اثبات کند... هیچيك از آن دو بوی خوشی ندارند. - من یهوده در «عهد جدید» در جستجوی حتی يك نشانه همدردی و همفکری برآمدم، هیچ چیز آزادانه، نیکخواه، دریا دل و شرافتمندانه در آن نیست. نخستین گام انسانیت از اینجا آغاز نمی‌شود - احساس پاکیزگی در این جا وجود ندارد... در «عهد جدید» فقط غریزه‌های ناپاك دیده می‌شود، در آن حتی دلیری برای سیراب کردن غریزه‌های ناپاك نیست. در آن همه چیز ترس و بزدلی است، خودفریبی و دیده برخورد فرو بستن است. اگر کسی «عهد جدید» را بخواند، هر کتاب دیگری در نظرش منزّه می‌آید: مثالی بزنم، پس از خواندن رساله پولس بی درنگ با شادی پطرونیوس^۱ را که شوخ‌ترین و دل زنده‌ترین طنز نویسان است خواندم. درباره او می‌توان جمله‌ای را که دومینکو بوکاچیو^۲ به «دوك پارما»^۳ درباره «سزار بورژیا» نوشت بازگو کرد: در همه جشنها بودن *é tutto festo* -

1- Petronius

2- Domenico Boccaccio

3- Duke of Parma

«جاودانه تندرست، جاودانه شاد و یکوسرشت... زیرا این متعصبین حقیر در مسائل عمده اشتباه حساب دارند. حمله می کنند، اما به هر چه می نازند ممتازش می سازند. هر کسی که مورد حمله «مسیحیان نخستین» قرار گرفته از این حمله بدنام نشده است... برعکس: مخالفت «مسیحیان نخستین» خود افتخاری است. محال است که انسان «عهد جدید» را بخواند و در خود احساس هوا خواهی نسبت به آنچه در آن مورد حمله قرار گرفته است نکند - دیگر بگذریم از «حکمت این جهان» که گرافه گویی گستاخ بیهوده کوشید آن را مفسوش کند... اما حتی کاتبان و فریسیان از داشتن چنین مخالفی سود می برند: یقیناً ارزشی داشته اند که با چنین وضع ناشایسته ای مورد بغض قرار گرفته اند. ریاکاری - این ثروتی است که از «مسیحیان نخستین» به ارث رسیده است! کاتبان و فریسیان مردمان ممتازی بودند: همین کافی بود، نفرت به شیوه نجسها به دلایل بیشتری نیاز ندارد. «نخستین مسیحی» و «آخرین مسیحی» که می ترسم عمرم کفاف دهد تا او را ببینم - از لحاظ غریزه های پست خویش برضد آنچه ممتاز است طغیانگری است - او پیوسته برای «برابری حقوق» زندگانی می کند و می جنگد... اگر دقیق تر شویم راه و چاره دیگری ندارد. اگر کسی بخواهد به تن خویش «گزیده خدا» یا «هیكل خدا» یا «داور فرشتگان» باشد - آنگاه باید هر اصل دیگر گزینش در مثل گزینشی بر بنیاد کمال، هوش، مردانگی و غرور، زیبایی و آزادگی دل بطور ساده از «دور روزگار» یا «تباهی» همانند آن بشمار آید... نتیجه اخلاقی: هر سخنی در دهان «نخستین مسیحی» دروغی، و هر کاری که به انجام می رساند کذب و غریزی است - کل ارزشها و مقاصد او زیان

آورند، اما آن کس و آنچه را که منفور می دارد، ارزشمند است... مسیحی و به ویژه روحانی مسیحی، خود محك ارزش هاست - آیا باید باز اضافه کنم که در سرتاسر عهد جدید فقط يك سیمای شاخص وجود دارد که انسان ناچار است او را احترام کند. پیلاطس، حاکم رومی. آیا مسأله ای یهودی را به جد گیرد - او نمی تواند به این کارگردان نهد. يك یهودی بیشتر یا کمتر - چه اهمیتی دارد؟... تحقیر اصیل يك رومی که در برابرش واژه «حقیقت» تحریف می شود، عهد جدید را با تنها سخنی که ارزشمند است غنی می سازد - سخنی که نقد مسیحیت و شاید حتی نابودی مسیحیت است: پیلاطس می پرسد: «حقیقت چیست؟»...

۴۷

- آنچه ما را از ایشان جدا می سازد این نیست که ما خواه در تاریخ یا در طبیعت و یا آن سوی طبیعت، خدایی نمی شناسیم - بلکه این است که ما در می یابیم آنچه را به عنوان خدا احترام کرده اند «خدا مانند» نبوده بلکه چیزی شایسته ترحم، بی خردانه و زیانبخش است. تنها يك خطا نیست بلکه جنایتی برضد زندگانی است... ما خدا را در مقام خدا انکار می کنیم... اگر وجود این خدای مسیحیان برای ما ثابت شود، بدانستن این نکته کمتر نیازمندیم که چگونه به او ایمان آوریم... در عبارتی ساده: خدایی بدان گونه که پولس آفرید، انکار خداست! - دینی چون مسیحیت که در هیچ نقطه با واقعیت تماس

ندارد، و همین که واقعیت مقام شایسته خویش را باز یابد، طبعاً باید دشمن مرگبار «حکمت این جهان» باشد، یعنی دشمن علم باشد، تمام ندابیری را که به وسیله آنها می تواند در اختیار گرفتن هوش، روشنی و جدیت در مسائل آگاهی معنوی، خونسردی شریف و آزادی هوش را زهر آگین و نابود کند و به بدنامی کشد، تأیید می کند. «ایمان» همچون فرمانی مطلق، رأی قاطع مخالفی^۱ بر ضد علم است - و در عمل^۲ دروغی است به هر قیمت... پولس نیاز به دروغ، یعنی نیاز به «ایمان» را دریافت سپس کلیسا نیز اورا. خدایی که پولس برای خود ابداع کرد، خدائی که «حکمت این جهان را جهالت می گرداند» (به مفهومی دقیق تر «حکمت این جهان» یعنی دودشمن بزرگ تمام خرافات و موهومات: زبان شناسی و پزشکی) در حقیقت تصمیم قاطع پولس به انجام چنین کاری است: یعنی اراده خویشتن را «خدا» یا به اصطلاح خودش «قانون»^۳ بنامد. و این جوهر خصلت یهودی است. پولس می خواهد «حکمت این جهان را جهالت گرداند»: دشمنان او زبان شناسان و پزشکان شریف حوزه اسکندریه بودند و او به آنها اعلان جنگ می دهد. به راستی اگر انسان ضد مسیحی نباشد نمی تواند زبان شناس و پزشک باشد. زیرا انسان در مقام زبان شناس آن سوی «کتاب های مقدس» را می بیند، و چون پزشک، مسیحی نمونه را در پشت تباهی زیستی می نکرد. درباره «کتاب های مقدس» پزشک می گوید «درمان ناپذیر» و زبان شناس می گوید «نیرنگ»...

1- Veto

3- In praxi

۳- واژه Torab در اصطلاح پولس به معنی قانون Law است

۴۸

- آیا برآستی داستان مشهوری را که در آغاز «تورات» آمده، درك کرده اند - داستان وحشت مرگبار خدا از علم؟... نه، این داستان را دریافته اند. این کتاب کشیشان طبق معمول با مشکل درونی کشیش آغاز می شود: او فقط بایک خطر بزرگ روبروست، در نتیجه «خدا» نیز همین خطر بزرگ را درپیش دارد. -

خدای قدیم که همه روح کل و کمال مطلق و عقل کل است، در فردوس می چمد: اما ملول است. بر ضد ملالت خدایان نیز خود بیهوده می ستیزند^۱. خوب خدا چه می کند؟ انسان را می آفریند - انسان سرگرم کننده است... اما بنگر که انسان نیز چه سان ملول است؟ همدردی خدا با تنها نوع دلتنگی که در هر فردوسی یافت می شود، حدی نمی شناسد: بنابراین خدا حیوانات دیگری را نیز خلق می کند. این نخستین اشتباه خداست: انسان حیوانات را سرگرم کننده نیافت - پس بر آنها چیره شد، انسان حتی نخواست «حیوان» باشد. - در نتیجه خدا زن را آفرید. آنگاه برآستی دوران ملال به پایان آمد - و این پایان چیز دیگری نیز بود! زن دومین خطای خدا بود. - «زن در ذات خود همان مار است، حواست» - هر کشیشی این را می داند؛ «هر فسادی با زن به جهان راه می یابد» - از این نیز هر کشیشی آگاه است. در نتیجه: «علم نیز با زن به جهان راه می یابد»... آدم تنها به وسیله زن بود که

۱- از بیت مشهور شیلر در «عروسی اورلئان»، «خدایان خود برضد

حمافت بیهوده می جنگند».

چاره دیگری ندارد، پس باید او را غرق کرد»...

۴۹

- آیا سخنانم را دریافته‌اند؟ آغاز تورات شامل کل روان‌شناسی کشیش است... کشیش فقط يك خطر بزرگ می‌شناسد: آن‌هم علم است... و مفهوم ژرف علت و معلول. اما علم عموماً در موقعیت‌های مساعدشکوفان می‌شود - انسان برای اینکه «بداند» باید وقت و هوش فزون از اندازه داشته باشد... «پس انسان را باید اندوهگین ساخت»، منطق کشیشان همیشه چنین بوده است... اکنون می‌توان حدس زد که همراه این منطق فقط چه چیز به جهان راه یافت - «گناه»... مفهوم گناه و کیفر، کل «نظام جهان شمول اخلاق» برای ضدیت با علم ابداع شد - و برای مخالفت با جدا ساختن انسان از کشیش... آدمی نباید به پیرامون خود بنگرد، بلکه باید به درون خویش نظر کند، نباید با دقت و احتیاط در چیزها بنگرد تا بیاموزد، بلکه اساساً باید دیدگان خود را فرو بندد: باید رنج ببرد. باید چنان رنج ببرد که همیشه به کشیش نیازمند باشد. پزشك به كنار! انسان به يك ناجی نیازمند است. - مفهوم گناه و کیفر، واز جمله آئین «عنایت ایزدی»، «باز خرید گناه» و «بخشایش» - همه و همه بدون واقعیت‌های روانی دروغ می‌گویند - و برای نابود کردن مفهوم علیت انسانی ابداع شده‌اند: این مفاهیم، عصیان‌ی است بر ضد مفهوم علت و معلول! - و نه تجاوزی بامشت، دشنه، یا کینه شرافتمندانه و عشق! بلکه تجاوزی سرچشمه گرفته از نامردانه‌ترین، حيله گرانه‌ترین و پست‌ترین غریزه‌ها! یعنی تجاوز کشیش! تجاوز يك طفیلی! شبیخون

آموخت از درخت معرفت بخورد... چه روی داده بود؟ وحشتی مرگ... آور بر خدای قدیم چیره شد. آدم، خود به صورت بزرگترین اشتباه خدا در آمده بود؛ خدا برای خود رقیبی آفریده بود، علم با خدا پهلوی می‌زند. اگر انسان با سلاح علم مجهز شود، کار کشیشان و خدایان ساخته است! - نتیجه اخلاقی: علم، به خودی خود ممنوع است - تنها علم ممنوع است. علم نخستین گناه و خمیرمایه همه گناهان، و گناه نخستین است. اخلاق مرکب از همین حکم است. - «تو نباید بدانی» - و بقیه از دنبال آن فرا می‌رسد. - وحشت مرگبار خدا مانع از حيله گری او نشد. چگونه می‌توان در برابر علم از خود دفاع کرد؟ - این مسأله مدت‌ها مشکل بنیادی او بود. پاسخ: آدم را از فردوس برانید! خوشبختی و فرصت، مایه اندیشیدن است - اندیشه‌ها همه بدند... انسان نباید بیندیشد. - و خویشتن کشیشی او، دلتنگی و مرگ، و خطر مرگ در آستنی را اختراع می‌کند، و هر نوع بدبختی، پیری، رنج و بالانس از همه بیماری را - جز وسیله‌هائی برای جنگ با علم ابداع نمی‌کند! افسردگی به انسان فرصت اندیشیدن نمی‌دهد... و با این همه، چه وحشتی! بنای دانش سر بر آسمان می‌ساید، طوفان بر پا می‌کند، به قلعه و خدا دست می‌یازد - چه باید کرد؟! خدای قدیم، جنگ را اختراع می‌کند، اقوام را از هم جدا می‌سازد، و انسان‌ها را وامی‌دارد که یکدیگر را نابود کنند (- کشیشان همیشه به جنگ نیاز داشته‌اند...) جنگ - در میان چیزهای دیگر بر ضد علم آشوبگر بزرگی است! - باور نکردنی است! دانش، رهائی از جنگ کشیش به درغم جنگ‌ها افزایش می‌یابد... و خدای قدیم تصمیم نهائی خود را می‌گیرد: «انسان عالم شده است -

دزدانه خفاشان پریده رنگ خون آشامی که در سردابه‌ها لانه دارند... زمانی که نتایج طبیعی عملی دیگر «طبیعی» نباشد، بلکه چون معلول اشباح نظری موهوم و خرافی چون «خدا»، «ارواح»، «روان‌ها» و چون نتایج صرف «اخلاقی»، همانند پاداش، کیفر، نشانه، و تنبیه اندیشیده شود، آنگاه دیگر شرائط نخستین شکوفان شدن دانش تباه شده - و شخص به بزرگترین جنایت بر ضد انسانیت دست یازیده است. - باز هم بگوئیم، گناه این مشکل به تمام معنی بی حرمت ساختن انسان به دست انسان، برای این اختراع شد تا علم، فرهنگ و هر نوع شکوهمندی و اصالت انسان را ناممکن سازد؛ کشیش از طریق اختراع گناه حکم می‌راند...

۵۰

- در این جا نمی‌توانم خود را از بیان نکته‌ای درباره روان‌شناسی «اعتقاد» و «معتقدان» معاف کنم، بیانی هم‌چنان که منطقی است، دقیقاً به کار «معتقدان» نیز بیاید. اگر امروز هنوز هستند کسانی که نمی‌دانند تا چه اندازه «معتقد بودن» ناشایسته است - و نمی‌دانند نشانه انحطاط، و یا خود نشان اراده درهم شکسته به زندگانی است - باری فردا آنرا در خواهند یافت. صدای من حتی به سنگین گوشان نیز می‌رسد - اگر درست شنیده باشم، چنین می‌نماید که در میان مسیحیان معیار حقیقی وجود دارد که «الهامات با محك قدرت» خوانده می‌شود. «اعتقاد رستگار» می‌سازد: بنابراین حقیقی است. - انسان ممکن است در اینجا دردم اعراض کند که این «رستگاری» خود به اثبات نرسیده بلکه وعده شده

است: رستگاری مشروط به «اعتقاد» است - انسان رستگار خواهد شد، چون «اعتقاد» دارد... اما آنچه را که کشیش درباره «آخرت» به معتقدان وعده می‌دهد، و این آخرتی که از دسترس ضبط و ربطی که عملاً انجام گیرد به دور است، چگونه می‌توان اثبات کرد؟ - این به اصطلاح «محك قدرت» در ژرفا خود اعتقاد بیشتری به این نکته است که انجامی که انسان از طریق اعتقاد به خود وعده می‌دهد، بزودی فرا می‌رسد. این را در جمله‌ای بیان کنم: «اعتقاد دارم که اعتقاد رستگار می‌سازد، و در نتیجه حقیقی است.» - اما بایان این قضیه اینک ما به پایان استدلال رسیده‌ایم. قید «در نتیجه» خود همانند معیار حقیقت پوچ است. - ولی اگر ما با مساهله بسیار «رستگاری» از راه اعتقاد را اثبات شده بپنداریم (- نه در مقام چیزی آرزو شده یا وعده داده شده از دهان مشکوک کشیش): در این صورت آیا رستگاری یا به اصطلاح فنی تر - شادی - خود گواه حقیقت تواند بود؟ آن گاه که احساس لذت در پاسخ به این پرسش که «حقیقت چیست» وارد میدان می‌شود، نتیجه حکم چندان ضعیف است که ضدش را و یا دست کم نیرومندترین بدگمانی نسبت به «حقیقت» را به دست می‌دهد. اثبات به وسیله «لذت» خود دلیل لذت است - و جز این نیست؛ اصولاً چه زمانی ثابت شد که داوری‌های حقیقی بیشتر از داوری‌های نادرست لذت می‌بخشند، و متناسب با هماهنگی مقدر، الزاماً سلسله عواطف لذت بخش را به دنبال می‌آورند؟ - تجربه هوشمندان جدی و پس ژرف خلاف آنرا به ما می‌آموزد. برای رسیدن به حقیقت باید گام به گام در راه آن جنکید، و نیز آنچه نزد دل‌های ما عزیز است، و آنچه به عشق و اعتماد ما به زندگانی وابسته است باید در این راه

بیماری خسته و وامانده و شوریده شباهت دارد که می توان یکی را به جای دیگری گرفت؛ «عالی ترین» حالت ها که مسیحیت آنها را چون با ارزش ترین ارزش ها بر تارك بشریت آویخته است، اشکال بیماری صرع است. کلیسا فقط دیوانگان یا شیادان بزرگ را در زمره مقدسان در آورده و به عنایت ویژه الهی مفتخر ساخته^۱ است... من زمانی به خود اجازه دادم که کل آموزش توبه و باز خرید گناهان مسیحی را (که در انگلستان بهتر می تواند بررسی شود) به عنوان دستگاه بذرافشان ابله^۲ وصف کنم، طبعاً بر خاکی که پیشاپیش آماده گشته باشد، یعنی بر خاکی بس بیمارگون. هیچکس آزاد نیست که مسیحی شود یا نشود: انسان باید برای مسیحی شدن به اندازه کافی بیمار باشد... اما ما غیر مسیحیان که دلیری تندرست بودن و تحقیر کردن را دارا هستیم، آه چه تحقیری نسبت به دینی که تعبیر نادرست تن را تبلیغ می کند، احساس می کنیم! دینی که نمی خواهد از دست او هام روح رهائی یابد! واز اندك خوردن «فضیلتی» می سازد! که با تندرستی به عنوان دشمن، شیطان و وسوسه می ستیزد! دینی که خود را متقاعد کرده است که «روح کامل» می تواند در کالبد انسان به این سو و آن سو رود، و برای این کار نیازمند بود که مفهوم جدیدی از «کمال» جعل کند. و حالتی پریده رنگ، بیمارگون و وضعی ابلهانه و شوریده وار و به اصطلاح تقدس را - تقدس خود صرفاً نشانه تن بیمار، تباه، لاغر، ناتوان و درمان ناپذیر است!... مسیحیت همچون جنبشی اروپائی، از همان آغاز، نهضت جمعی انواع مطرودین و ففاله های

قربانی شود. در این راه بزرگی روح ضروری است: خدمت به حقیقت دشوارترین خدمت هاست. - شرافتمند بودن در امور معنوی چه معنی می دهد؟ یعنی انسان نسبت به امیال دل خویش سختگیر باشد و عواطف زیبا را خوار شمارد، و هر آری و نه را به صورت مسأله ای وجدانی در آورد! اعتقاد، آدمی را رستگار می سازد، و در نتیجه دروغ می گوید...

۵۱

این موضوع که در شرائطی، اعتقاد آدمی را رستگار می سازد، و این رستگاری، فکر ثابتی^۱ را به فکری حقیقی بدل نمی کند، و ایمان کوهی را از جا تکان نمی دهد بلکه بی گمان کوهها را در جایی که کوهی نیست جای می دهد: دیداری زودگذر از يك دیوانه خانه روشنی بسیار بر این مسائل می افکند. البته تصدیق می کنم، ولی نه برای کشیش: چون او از روی غریزه منکر است که بیماری، بیماری و دیوانه خانه، دیوانه خانه است. مسیحیت به بیماری نیازمند است، درست همانگونه که دوران هلنی به فزونی سلامت نیازمند بود. بیمار ساختن هدف حقیقی و نهائی کل نظام و آئین رستگاری کلیسا است. و اما خود کلیسا - آیا دیوانه خانه کاتولیک کمال مطلوب نیست؟ - و سراسر کسره خاك همچون دیوانه خانه ای؟ - شخص مذهبی آن گونه که کلیسا آرزو مند است، نمونه انحطاط است؛ لحظه هائی که بحرانی دینی بر مردم چیره شده با بیماری روانی^۲ همه گیر مشخص می شود؛ «جهان درون» شخص مذهبی چنان به «جهان درون»

1. In Majorem dei Honorem

2. folie Circularire

1 - Idée fixe

2 - Neurosis

ملکوتی هستیم... تنها ما ملکوتی هستیم... مسیحیت يك پیروزی بود،
و تمایلی شریف را نابود کرد - مسیحیت تا هم اکنون بزرگترین بدبختی
بشریت بوده است. -

۵۲

مسیحیت نیز در صف مخالف همه زیباییهای معنوی قرار دارد -
فقط می تواند از اندیشه های بیمار به عنوان اندیشه مسیحی بهره
برگیرد، هر چیز ابلهانه را حمایت می کند، و به «جان» و برتری جان
سالم لعن و نفرین می فرستند. چون بیماری به ذات مسیحیت تعلق
دارد، وضع شاخص مسیحی، یعنی «ایمان» نیز باید شکلی از بیماری
باشد، مسیحیت مجبور است همه راههای مستقیم و شرافتمندانه و علمی
به سوی دانش را همچون راه ممنوعه ای مردود سازد. حتی شك کردن
نیز گناه بشمار می آید... فقدان محض پاکی روانی در وجود کشیش - که
در نگاه وی تجلی می کند - پدیده ای ناشی از انحطاط است -
می توان در زنان مصرع و کودکان سست و ضعیف دید که چگونه ناراستی
غریزی، دروغ گفتن برای دروغ گفتن، ناتوانی در راست بودن و درست
عمل کردن حکایتگر انحطاط است. «ایمان» یعنی اینکه انسان نخواهد
بداند که حقیقت چیست. پرهیزگار، کشیش از هر دو جنس، دروغ گو است
زیرا بیمار است: غریزه او خواهان است که حقیقت هیچگاه در مقام شایسته
خویش قرار نگیرد. «آنچه بیمار می سازد، نیک است؛ آنچه از سرشاری،
فزونی و قدرت سرچشمه می گیرد بد است». این است آنچه معتقدان
احساس می کنند. اجبار به دروغ گوئی - در این نکته همه کسانی را که

اجتماع بوده است) - که می خواهند به وسیله مسیحیت قدرت را به دست
گیرند. (این جنبش، بیان کننده زوال يك نژاد نیست، بلکه صورت کلی
نمونه های منحطی است که از همه جا گرد هم آمده و یکدیگر را جسته اند.
بر خلاف آنچه همگان باور دارند، این تباهی دوران کهن، دوران
شکوه مند باستان نیست که مسیحیت را ممکن ساخت: چنین حماقت
مالائی که حتی امروزه نیز بر این است، هر قدر کوبیده شود باز کم است.
دورانی که طی آن طبقات فرو دست، بیمار و تباه سراسر امپراطوری
روم مسیحی شدند، دقیقاً دورانی بود که نوع مقابل آن، یعنی اشرافیت
در زیباترین و کاملترین شکل خویش وجود داشت. بیشترینان سالار
شدند؛ و آزادی گرائی غریزه های مسیحی پیروز گشت... مسیحیت جنبه
«ملی» نداشت و به نژاد معینی محدود نبود - بلکه مخاطب وی همه
مطرو دین اجتماع بودند، و همه جا هم پیمان هائی داشت. مسیحیت در
بنیاد خود دارای نفرت بیماران و غریزه متضاد با تندرستی و تندرستان
است. چیزهای خوش سیما، سرفراز، جان های نیرومند و بالاتر از همه
زیبائی، برای گوش و چشمش زیان بخش است. باز گفته بی ارزش پولس
را یاد آور می شوم که گفت: «خدا ناتوانان عالم، جهال جهان و خسیسان
و محقران را برگزیده است». دستور کار مسیحیت چنین بود، و با این
شعار انحطاط پیروز شد. - خدای مصلوب - آیا معنی ترسناک پنهانی
این اشارت را تاکنون درك کرده اند؟ آنچه رنج می کشد، آنچه مصلوب
می شود، ملکوتی است... ما همگی بر صلیب آویخته شده ایم، و در نتیجه

مقدر است حکیم الهی گردند باز می بینیم. نشانه دیگر حکیم الهی ناشایستگی او برای دانش زبان شناسی است. زبان شناسی را در معنی وسیع باید چون هنر درست خواندن ادراک کرد - یعنی توانائی به - خواندن واقعیتی بی آنکه با تفسیر آن تحریفش کنیم، بی آنکه احتیاط، صبوری، و باریک بینی در شوق به دریافتن را از دست فروگذاریم. زبان شناسی در مقام ناتوانی در تفسیر صریح^۱: خواه مسأله کتابها، گزارش روزنامه، طالع بینی در کار باشد یا وضع هوا - از درستکاری روح، می گذریم... شیوه ای که در آن حکیم الهی در برلن یا رم در پرتو نور والای «زبور داود» واژه ای از کتاب مقدس، یا احساسی، یا پیروزی ارتش کشور خویش را تفسیر می کند، همیشه چنان گستاخانه است که زبان شناس را وامی - دارد با هر مشکل مشهودی دست و پنجه نرم کند. و زبان شناس چه می تواند بکند زمانی که کشیش ها و ماده گاوهای مدرسه «سواپیا» چیزهای پیش پا افتاده و رقت انگیز و نحوست وجودشان را با کلماتی نظر «سر انگشت خدا» و در لباس اعجاز «بخشایش ایزدی» و «قدرت مطلق ملکوتی» و «تجربه رستگاری» می آریند؟! باین همه با کمترین صرف نیروی هوش، البته اگر پاکیش ننایم، این مفسران را به کودکانه بودن و بی ارزش بودن چنین سوء استفاده از تردستی الهی (سر انگشت خدا)^۲ متقاعد می کند. حتی کوچکترین اثر زهد در وجود ما باید ما را بر آن دارد احساس کنیم که خدائی که سردردی را بهنگام درمان می کند، یامی گوید

1- as ephexis

۲- واژه آلمانی Fingerfertigkeit حاوی بازی لفظی «تردستی» و «سر- انگشت خدا» Finger of God با هم است. آوردن این بازی لفظی در ترجمه فارسی برای مترجم ممکن نشد.

درست بهنگامه آغاز ریزش رگبار به کالسکه پناه ببریم، خدائی چنان بی معنی است که اگر وجود هم می داشت بایستی انکار می شد. خدائی در مقام خدمتکار، پستیچی، سازنده تقویم - در بنیاد کلمه ای است برای ابلهانه ترین گونه رویدادی نابهنگام...

«قدرت مطلق الهی»، که به تقریب از هر سه نفر یکنفر در همین آلمان با فرهنگ، باورش دارد، شدیدتر از هر اعتراضی که احتمالاً می شد تصور کرد، نسبت به خداست. و در هر حال اعتراضی است به آلمانی- ها!...

۵۳

- و اینکه شهیدان چیزی را درباره حقیقت قضیه ای ثابت کنند، چندان نادرست است که من می خواهم منکر این شوم که شهید اساساً با حقیقت پیوندی داشته باشد. لحن و آهنگی که شهید به یاری آن عقیده خویش را بر سر جهانیان فرو می بارد، چنان خالی از درستی معنوی و چندان عاری از فهم درباره مشکل «حقیقت» است، که انسان نیازی به رد و انکار او نمی بیند. حقیقت چیزی نیست که بتوان آنرا دارا شود و دیگری نتواند: حتی دهقانان، یا حواریون دهانی مسیح چون لوتر، توانستند به این شیوه درباره حقیقت بیندیشند. می توان یقین داشت که فروتنی و میانه روی در مسائل معنوی، همگام با میزان آگاهی آنها افزایش می یابد. دانستن پنج چیز و سپس به شیوه ای ملایم امتناع از دانستن هر چیز دیگر... «حقیقت» آن گونه که پیامبران، فرقه سازان، مدارا پیشکان مسائل دینی، سوسیالیست ها، و پیروان کلیسامی فهمند دلیل قاطع این

است که از همان آغاز چندان که باید در زمینه انضباط هوش و خودچیرگی ضروری برای کشف حقیقت‌ها، حتی کوچکترین آنها، کوشش بکار گرفته است. - بدین‌سان شهادت‌ها بزرگترین بدبختی در تاریخ بوده است: یعنی شهادت‌ها اغواکننده بوده‌اند... استنباط همه ابلهان، از جمله زنان و ملت‌ها در اینکه هدفی که انسانی در راه آن آماده است جان فدا کند، باید متضمن معنائی باشد (بگذریم از کسانی چون مسیحیان نخستین که بیماری همه‌گیر مرگ‌طلبی را به وجود می‌آوردند). - این برداشت مانع توصیف ناپذیری در زمینه پژوهش، و روح پژوهش و احتیاط شده است. شهیدان به حقیقت زیان‌رسانده‌اند... و حتی امروز نوع خام تعقیب و آزار تنها چیزی است که برای ایجاد نام شرافتمندانه‌ای برای هر فرقه‌ای، هر قدر هم بی‌اهمیت که باشد، ضروری است. - چگونه؟ آیا این واقعیت که کسی برای هدفی جان می‌دهد، در ارزش آن هدف تغییری به وجود می‌آورد؟ - خطائی که ارجمند می‌شود، خطائی است که گیرائی اغوا-کننده بیشتری دارد: آقابان حکمای الهی آیا باور می‌کنید که ما فرصتی به‌شما می‌دهیم تا در راه دروغ‌هایتان شربت شهادت بنوشید؟ - انسان بای اعتنائی احترام‌آمیز مطلبی را رد می‌کند و به همین شیوه حکیمان الهی را محترمانه باید رد کرد.

... حماقت «تاریخی - جهانی» همه آزار دهندگان دقیقاً در این نهفته است که به مخالفان خود چهره‌ای احترام‌آمیز می‌بخشد - و سحر و افسون شهادت را به آنها ارزانی می‌دارد... امروز زن در برابر خطائی زانو می‌زند، زیرا شنیده است که کسی به جهت آن خطا بر صلیب جان

دجال ۱۱۳

سپرد. از آن پس آیا صلیب برهانی بوده است؟ - اما درباره همه این مسائل فقط یکنفر آنچه را هزاران سال ناگفته مانده بود، بیان کرده است - زردشت:

آنها با خون کلماتی را بر جاده‌ای که می‌پیمودند می‌نگاشتند و حماقتشان به آنها آموخت که حقیقت با خون اثبات می‌شود. اما خون بدترین گواه حقیقت است، خون ناب‌ترین آموزش‌ها را با زهر آلوده می‌کند و به وهم و نفرت دل بدل می‌سازد. و اگر کسی برای موعظه‌های خویش به میان آتش رود - این کار چه چیزی را اثبات می‌کند؟ براستی بهتر است که آموزش‌های کسی از آتش جانش بر آید!

۵۴

انسان نباید به گمراهی تن در دهد: خرده‌های بزرگ شکاکند. زردشت شکاک است، توان اندیشه، آزادیش از طریق قدرت و قدرت برتر با شك به اثبات رسیده است. آنجا که بنیادهای ارزش و عدم ارزش در کار است، معتقدان را به آسانی راه نیست. عقاید جز زندان نیستند. آنها دوردست را خوب نمی‌بینند، خود را برتر از چیزهایی می‌بایند: برای برای اینکه مجاز باشیم در باره ارزش و عدم ارزش سخن گوئیم، باید صدها عقیده راسخ را زیر پای خود - پس پشت خود بینیم... جانی که خواستار انجام کارهای گران است، و نیز ابزار ضروری آن را اراده می‌کند الزاماً شك است. آزادی از عقاید گوناگون، شایستگی برای نظری

آزاد - وابسته قدرت است... شور پرشکوه، زمینه و توان وجودش، حتی از انسان شكاف روشنگرتر و خودکامتر است، و تمامت هوش را به خدمت خود می‌گمارد؛ و شكاف را دلیر می‌کند، حتی در مقاصد نامقدس به او جرأت می‌بخشد، و اگر نیازی باشد داشتن عقاید را نیز برایش مجاز می‌دارد. اعتقاد در مقام وسیله: چیزهای بسیاری هست که انسان صرفاً از راه بیان اعتقاد می‌تواند فراچنگ آورد. شور پرشکوه از عقاید بهره می‌گیرد و آن را به خدمت خود می‌گمارد، و تسلیم آنها نمی‌شود - خود را شهریار می‌داند. - برعکس: نیاز به اعتقاد، برای گونه‌ای آری یا نه نامشروط، کارلایل‌گرایی - اگر مرا در این بیان مجاز دارید، نشانه ناتوانی است. انسان با ایمان، «معتقدی» از هر دست، الزاماً فردی وابسته است - بدان سان که اساساً نمی‌تواند مقاصدی از خویش بشتن بنیاد کند. «معتقد» از آن خود نیست، فقط می‌تواند ابزاری باشد، و دیگران از او بهره می‌گیرند، و کسی را نیازمند است که او را به کار گیرد. غریزه اوعالی‌ترین احترام را به اخلاق بی‌خویش می‌دهد: همه چیز به این کارش ترغیب می‌کند، هوش، تجربه و هوش. هر گونه اعتقادی خود بیان بی‌خویشنی و از خود بیگانگی است... اگر آنچه را که مردم در نظمی برونی به آن نیازمندند برای محدود ساختن و استوار کردن آنها در نظر آوریم، و اینکه چگونه اجبار، یعنی بردگی به مفهومی عالی‌تر، موقعیت محض و نهائی است که در آن فردی با اراده‌ای ضعیف‌تر و به‌ویژه زن می‌تواند خوشبخت باشد: آنگاه هم چنین ماهیت اعتقاد، و «ایمان» را نیز درمی‌یابیم. اعتقاد تکیه‌گاه استوار انسان معتقد است، چیزهای بسیاری را ندیدن، بی‌غرض

نبودن در هیچ چیز، و همه هواخواه بودن، و همه ارزش‌ها را از دورنمایی معین و ضروری نظاره کردن - تنها موقعیتی است که در آن چنین آدمی مطلقاً می‌تواند زیست کند. اما او به موجب همین اصل متضاد و مخالف انسان با حقیقت - یا متضاد و مخالف حقیقت است. معتقد بهیچ‌رو در داشتن وجدانی که پیرسد «حقیقت» و «مجاز» چیست، آزاد نیست. در این جا درستکار بودن به معنی نابودی بیدرنگ اوست. این مشروط بودن بیمارگونه در نظاره ارزش‌ها از انسان معتقد فردی متعصب می‌سازد - ساووارولا، لوتر، روسو، روبسپیر، سن سیمون نمونه‌های متضاد جان - های نیرومند و آزاد هستند. اما رفتار مهمتر از رفتار زندگانی روزانه این ارواح بیمار، این مصروعین نظری، بریشتترینان تأثیر می‌کند. کهنه‌پرستان خیال انگیزند. نوع بشر بر تری می‌دهد تماشاگر کارها باشد تاشونده استدلال...

۵۵

- گامی دیگر در زمینه روان‌شناسی اعتقاد، و «ایمان»، مدت‌ها پیش گفتم که ممکن است عقاید برای حقیقت خطرناکتر از دروغ باشد. این بار ما بلم پرسش قاطعی را پیش کشم: آیا اصولاً بین دروغ و اعتقاد تفاوتی هست؟ - جهانیان همه باور دارند که تفاوتی وجود دارد، اما مردم چه‌ها را که باور ندارند؟ - هر اعتقادی تاریخچه، اشکال ابتدائی، صور - گذرا و خطاهای ویژه خویش را داراست: پس از زمانی طولانی به - صورت اعتقاد درمی‌آید، حتی پس از زمانی طولانی که بهیچوجه اعتقاد شمرده نمی‌شده است. چه؟ آیا دروغ نمی‌توانست جزء این شکل‌های

و به خوبی مانعی را که ممکن است در برابر مفهوم اعتقاد قد راست کند می‌شناسند، یعنی دروغگوئی بنابر اصل به این دلیل که مقصدی را خدمت می‌کند، این دوراندیشی را از یهودیان به ارث برده‌اند که مفهوم «خدا»، «اراده خدا»، «الهام الهی» را به جای مفهوم «اعتقاد» بگذارند. کانت نیز با فرمان مطلق اخلاقی خویش در این راه گام برداشت: خرداو در همین زمینه جنبه عملی یافت... مسائلی وجود دارد که انسان نمی‌تواند درستی یا نادرستی آنها را معین کند، مسائل عالی، مشکل‌های عالی ارزش همگی، آن سوی دسترس خرد انسانی است... شناخت مرزهای خرد-فلسفه برآستی همین است... خدا به چه منظوری به انسان وحی^۱ فرستاد؟ آیا خدا می‌تواند به کار یهودهای دست زند؟ انسان نمی‌تواند به تن خویش بداند چه چیز نیک است و چه چیز بد، از این رو خدا اراده‌اش را به او آموخت... نتیجه اخلاقی: کشیش دروغ نمی‌گوید-مسأله «درست» یا «نادرست» در اموری که کشیش‌ها از آن سخن می‌دارند، پیش نمی‌آید، اساساً این امور دروغ گفتن را اجازه نمی‌دهند. زیرا برای اینکه کسی دروغ بگوید باید بتواند تصمیم بگیرد که در این جهان چه چیز درست است. اما این دقیقاً همان کاری است که انسان به انجام آن توانا نیست، و به همین دلیل است که کشیش تنها سخنگوی خداست. این گونه قیاس کشیشی بهیچوجه ویژه یهودیان یا مسیحیان نیست. حق دروغ گفتن وزیر کی در ابداع «وحی» به نوع کشیش اختصاص دارد، به کشیشان انحطاط و کشیشان الحاد به يك اندازه (ملحدان همه آن کسانی هستند

جنینی اعتقاد باشد؟- گاهی دروغ صرفاً تغییری را در انسان‌ها ایجاد می‌کند: آنچه نزد پدر دروغی بیش نبود، نزد پسر به صورت اعتقاد در می‌آید. - دروغ را چنین می‌نامم: نادیده گرفتن چیزی که در پیش روی داریم و نادیده گرفتن چیزی بدان‌سان که هست: دروغ چه در حضور یا غیاب مردم گفته شود، دروغ است. عادی‌ترین دروغ، دروغی است که انسان به خود می‌گوید، دروغ گفتن به دیگران تا حدودی استثنائی است... اکنون این میل به نادیده گرفتن چیزی که انسان می‌بیند و ندیدن چیزی بدان‌سان که هست، معنای موقعیت اساسی همه کسانی است که از جهانی جزء گروهی هستند: فرد حزبی الزاماً دروغگو از آب درمی‌آید. در مثل تاریخ‌نگاری^۱ آلمانی بر آن است که امپراطوری روم خودکامه بود، و نیوتون‌ها روح آزادی را به جهان ارزانی داشتند: در این جا چه تفاوتی است بین این اعتقاد و دروغ؟ آیا جای شکفتی بیشتری است اگر تمام گروه‌ها، از جمله تاریخ‌نویسان آلمانی بر حسب غریزه سخنان مطمئن اخلاقی در دهان دارند؟- آن اخلاقی که معنای به هستی خود ادامه می‌دهد زیرا که افراد حزبی از هر نوع، هر لحظه به آن نیازمندند؟- داین اعتقاد است: ما آنرا در برابر همه جهانیان اعتراف می‌کنیم، به جهت آن زیست می‌کنیم و می‌میریم، هر کس را که اعتقاداتی دارد ارج می‌نهم!- این گونه سخنان را حتی از دهان یهودآزاران^۲ نیز شنیده‌ام. برعکس آقایان! یهودآزار یقیناً به این دلیل که بنابر اصل دروغ می‌گوید، شایسته‌تر نمی‌شود... کشیش‌ها که در مسائلی از این دست دقیق‌ترند

که به زندگانی آری می‌گویند، و در نزد آنان خدا واژه بزرگ آری به تمام چیزهاست.) - «قانون»، «اراده خدا»، «کتاب مقدس»، «الهام»^۱ - همگی صرفاً واژه‌هایی هستند برای موقعیت‌هایی که در آنها کشیش به قدرت می‌رسد، و با آنها قدرتش را نگاه می‌دارد. - این مفهوم‌ها را در بافت همه ترکیب‌های قدرت روحانی - فلسفی و روحانی صرف می‌توان یافت. «دروغ مقدس» در آموزش‌های کنفوسیوس، کتاب مقدس مانو^۲، محمد، کلیسای مسیحی مشترک است - در افلاطون نیز هست. «حقیقت وجود دارد» هر جا که این سخن بر زبان آید، بدان معنی است که کشیش دروغ می‌گوید...

۵۶

- سرانجام نکته در این است که مقصود از دروغ گفتن چیست؟ اینکه هدف‌های «مقدس» در مسیحیت وجود ندارد، خود دلیل مخالفت من با ابزار مسیحیت است. مسیحیت تنها هدف‌های بد را داراست: زهر آگین کردن، افترا، انکار زندگانی، خوار شمردن بدن، لکه‌دار کردن و بی‌حرمت ساختن نفس انسان با مفهوم گناه همه در مسیحیت وجود دارد - در نتیجه ابزار انجام آنها نیز بسیار بد است. من با احساسی

1- Inspiration

۲- Manu کتاب قانون مشهور هندیان است. در این باره که آیا این نام صرفاً به این منظور ابداع شد که شخصیتی تاریخی را در اشاره به قوانین در دسترس داشته باشد، یا این شخصیت موجودی تاریخی باشد تردید است. در قطعه‌هایی از «ودا» و «مهابهاراتا» از «مانو» در مقام فرزند نسل آدم یاد می‌شود، در حالیکه در نخستین فصل کتاب قانونی که به وی نسبت داده می‌شود، او خود را زاده «ویراج» virag فرزند موجود برتر که آفریننده کائنات است اعلام می‌کند.

مخالفت آمیز کتاب قانون «مانو»، این اثر برتر و معنوی بی‌مانند را خواندم، کاری چنان والا و معنوی است که به ما می‌گوید چه چیزی چون «کتاب مقدس» می‌تواند گناهی بر ضد روح باشد. انسان بی‌درنگ درمی‌یابد که فلسفه‌ای حقیقی در پشت آن است و درون آن که معجون گنبدیده‌ای مرکب از خاخام بازی و خرافات نیست، بلکه برای مطالعه سخت‌گیرترین روان‌شناسان چیز دندان‌گیری نیز هست. چیزی اساسی را فراموش نکنیم: تفاوت بنیادی این کتاب را با هر گونه «کتاب مقدس»، این تفاوت ایزاری است که با آن نظم‌های شریف، فیلسوفان و جنگجویان بسیار را در اختیار می‌گیرند، ارزش‌های اصیل در تمام کتاب دیده می‌شود، احساس کمال، تأیید زندگانی، احساس ظفرمند خیر فردی و رضا. مندی از زندگانی در آن نمایان است - خورشید بر تمام صفحه‌های آن می‌درخشد. - همه چیزهایی را که مسیحیت ابتذال بی‌پایان خود را در آنها می‌دمد، در مثل تولید مثل، زن، زناشویی... در کتاب «مانو» بطور جدی با احترام و عشق و اعتماد به بحث گذاشته شده است. چگونه می‌توان عملاً کتابی را در اختیار زنان و کودکان گذاشت که حاوی چنین گفتار کونیه فکرا نه‌ای است: «مرد را نیکو آن است که زن را لمس نکند» * لکن به سبب زنا هر مرد زوجه خود را بدارد و هر زن شوهر خود را بدارد * زیرا که نکاح از آتش هوس بهتر است^۱، آیا مسیحی بودن مجاز است تا هنگامی که خاستگاه انسان رنگ مسیحی به خود می‌گیرد، یعنی با مفهوم معصومیت^۲ کثیف می‌شود؟... جز «مانو» کتاب دیگری

۱- رساله اول پولس رسول به قرنتیان - باب هفتم - ۲ و ۹.

2- Immaculata conceptio

را نمی‌شناسم که حاوی این اشاره‌های لطیف و مهر آمیز به زنان باشد؛ این ریش سفیدان و پیران مقدس در احترام به زنان شیوه‌ای دارند که شاید تاکنون کسی بر آنها پیشی نگرفته است. در جایی می‌گوید: «دهان زن، پستان دختر، نیایش کودک و دود مراسم قربانی همیشه پاک است.» در فصل دیگر: «هیچ چیز خالص‌تر و پاک‌تر از نور خورشید، سایه ماده گاو، هوا و آب و آتش و نفس دوشیزه نیست.» و در فصل آخرین: «شاید بازهم دروغی مقدس - تمام مسامات بدن از ناف به بالا پاک و از آنجا به پایین ناپاک است. تنها دختر است که سرپایش پاک است.»

۵۷

هنگامی که هدف‌های مسیحی را با هدف‌های کتاب قانون مانو قیاس می‌کنیم - و روشی درخشانی بر این بزرگترین متضاد مقاصد مسیحی می‌افکنیم، ناپاکی ابزار مسیحی را در نهایت خود^۱ درمی‌یابیم. منتقد مسیحیت نمی‌تواند از کار خوار شمردن این کیش تغافل ورزد. - کتاب قانونی همانند کتاب قانون «مانو» چون هر کتاب خوب دیگری به وجود می‌آید: تجربه، روش و اخلاق تجربی قرنهای دراز را خلاصه می‌کند. حسابها را تسویه می‌کند و چیز تازه‌ای ابداع نمی‌کند. شرط نخستین تدوین چنین قانونی، آگاهی از این امر است که ابزار نیرو - بخشیدن به حقیقتی که کند و گران یافته شده است، از بنیاد با ابزار اثبات و ارائه این قدرت تفاوت دارد. کتاب قانون درباره سود عام قانون،

دلیل وجودی آن، راه حل مشکلات اخلاقی و دینی^۱ که مقدم بر آن است، هرگز سخنی به میان نمی‌آورد، زیرا در این صورت آهنگ امرائه «توباید»، و شرط پیشین حاکم شدن خود را از دست می‌دهد. مشکل دقیقاً در این است - در لحظه‌ای معین در تکامل يك قوم، روشن - ترین یعنی اندیشمندترین و دوراندیش‌ترین طبقه، تجربه‌ای را که مردم باید مطابق آن زیست کنند، یعنی می‌توانند زیست کنند - استقرار وثبات یابند - اعلام می‌دارد. هدف آنها اثبات غنی‌ترین و کامل‌ترین فرآورده‌های تجربه و تجربه نادرست است. در نتیجه آنچه بیش از همه باید منع گردد همانا ادامه تجربه، ادامه همیشگی به سوی بی‌نهایت بودن^۲ شرط جاری ارزشها، آزمایشها، گزینشها و نقد ارزشهاست. دیوار دوجداره‌ای که در برابر این کار برپا شده است: نخست «وحی» یعنی این بیان که دلیل چنین قانونهایی دارای خاستگاه انسانی نیست، انسانها با جستجوی آرام و دست زدن به اشتباه بسیار آنها را نیافته‌اند، بلکه چون دارای خاستگاه آسمانی هستند، کلیت دارند، کامل و بدون گذشته‌اند و موهبت و معجزه اند و تبادم پیام محض... دوم «سنت» یعنی بیانی که می‌گوید: قانون از عهد دقیانوس وجود داشته است، و اگر در آن شك کنیم کاری کفر آمیز و جنایتی است بر ضد نیاکان. اقتدار قانون با این فرض پای برجا شده است: قانون را خدا بخشیده و نیاکان مادرلوای آن زیسته‌اند. - منطق برتر چنین کوششی در تمایل به یافتن تدریجی راه زندگانی که ناآگاهانه درست تشخیص داده شده نهفته است (و این مسأله را می‌توان

1 - Casuistry

2 - In infinitum

1 - In flagranti

با تجربه‌های نایب بسیار اثبات کرد): بدین ترتیب خود کاری کامل غریزه - یعنی شرط پیشین مهارتها، و کمالات هنر زیستن به دست می‌آید. طرح کتاب قانونی چون کتاب «مانو» به معنی واگذار کردن این حق به مردم است که مهارت یابند و کامل شوند. و برای رسیدن به چنین منظوری همت بلند دارند. برای چنین هدفی، به قانون باید ویژگی ناخود آگاه بخشید: این است مقصد هر دروغ مقدسی - نظام طبقه‌ها، قانون عالی و مسلط، تنها تقدیس نظامی طبیعی است، قانون طبیعی ممتازی که بر آن هیچگونه بلهوسی و «تصور جدید» چیرگی ندارد. در جامعه‌های سالم می‌توان سه نوع انسان تشخیص داد که گرایش‌های روانی و اگرایی^۱ دارند که طبعاً یکدیگر را مشروط ساخته‌اند و هر کدام بهداشت ویژه و قلمرو عمل و نوع خاص مهارت و احساس کمال خویش را دارا هستند. این طبیعت و نه کتاب «مانو» است که نمونه‌های معنوی ممتاز، نمونه‌های ممتاز عضلانی [نیرومند] و حساس را از یکدیگر جدا می‌سازد، و گونه سوم یعنی نمونه متوسط، در نمونه نخستین و دومین تشخیص داده نشده است. آخرین نمونه در مقام بیشترینان و نخستین نمونه به عنوان گزیدگان^۲. و بالاترین طبقه - که من آنرا چند تنی بیش نمی‌دانم - در مقام طبقه‌ای والا، امتیازهای آن گروه اندک را داراست؛ و از این امتیازها یکی این است که آنها بشارت دهنده خوشبختی، زیبایی، نیکخواهی در زمین هستند. فقط معنوی‌ترین انسانها به داشتن زیبایی و چیزهای زیبا مجاز شمرده شده‌اند: و فقط در مورد آنهاست که نیک

1- Divergent

2- Elite

خواهی ناتوانی نیست. زیبایی تن کمیاب است: نیک خود يك امتیاز ویژه است. از سوی دیگر هیچ چیز شدیدتر از شیوه‌های زشت یا نگرشی بدبینانه و دیده‌ای زشت ساز برایشان ممنوع نیست. بگذریم از رنجش درباره جنبه‌های گروهی اشیاء. رنجش و همچنین بدبینی ویژه نجسهاست: «جهان کامل است» - غریزه برترین انسانها و غریزه مثبت چنین می‌گوید: «نقص، آنچه فروتر از ماست، فاصله بین انسانها، رقت انگیزی این فاصله، خود نجسها نیز به این کمال تعلق دارند». برترین انسانها در مقام نیرومندترین آنها، خوشبختی خود را در جایی می‌یابند که دیگران، تباهی خود را: در پیچ و خم‌ها، در سختگیر بودن نسبت به خود و دیگران در کوشش، شادی آنها در خویشنداری ایشان نهفته است. در آنها ریاضت به صورت طبیعت و نیاز و غریزه درمی‌آید. آنها وظیفه دشوار را امتیاز و بازی با گناهانی که بر شانه دیگران سنگینی می‌کند، نوعی آفرینش مجدد می‌شمارند... دانش - نزد آنان گونه‌ای ریاضت است. - آنها ارجمندترین انسانها هستند: این امر مانع از آن نیست که شادترین و دوست داشتنی‌ترین انسانها نیز باشند. حکمرانی آنها ناشی از میل ایشان نیست، بلکه به این دلیل است که فرماده‌اند، مجاز نیستند که در مرتبه نخست نباشند. - در صف دوم: نگهبانان قانون، پاسبان نظم و ایمنی، جنگجویان شریف، و بالاتر از همه شاهان در مقام عالی‌ترین مرتبه سلحشوران، داور و پاسدار قانون، قرار دارند. انسانهای صف دوم، همانا مجریان روحانی‌ترین نظم‌ها هستند، نزدیک‌ترین فرد به آنان

۱- Pulchrum est Paucorum Hominum یا به سخن دیگر: صورت

زیبا همان سهرت زیباست.

هستند که آنها را در کار حکومت از چیزهای نابهنجار معاف می‌دارند - پیروان آنها، دست راست و شاگردان آنها هستند... در تمام اینها، تکرار می‌کنم، چیزی هوس‌آمیز و «تصنعی» وجود ندارد، آنچه از این دست نیست، مصنوعی است. - از آن پس طبیعت آشفته می‌شود... طبقه‌ها، مراتب اجتماعی، تنها دستور قانون عالی زندگانی را به دست می‌دهد؛ جدا ساختن نمونه‌های سه‌گانه برای نگاهداری جامعه، و ممکن ساختن گونه‌های عالی و عالی‌تر ضروری است - نابرابری حق‌ها شرط کلی وجود حق‌هاست. - حق، امتیاز است. برتری هر حقی به وسیله ماهیت وجودش معین شده است. البته نباید امتیازهای طبقه‌های میانه را دست کم بگیریم. زندگانی همچنانکه به اوج‌های خویش می‌رسد دشوار و دشوارتر می‌گردد - سردی زندگانی و همچنین مسؤولیت افزایش می‌یابد. فرهنگ عالی همانند هر ماست: تنها بر پایه‌ای وسیع می‌تواند استوار باشد، شرط اساسی آن همانا طبقه میانه‌ای است که نیرومند و ژرف بهم پیوسته باشند. حرفه‌ها، سوداگری، کشاورزی، علم، بخش بزرگتر هنر، در یک کلمه تمام قلمرو فعالیت حرفه‌ای فقط بامیان‌روی در توانائی و خواست‌ها سازگار است. این چیزها نزدگزیدگان مکانی ندارد، غریزه و ویژه آنان همان اندازه با اشرافیت در تضاد است که با آشوب طلبی. از لحاظ همگان مفید بودن، دندان‌چرخ، و وظیفه بودن حرفه‌ای طبیعی است: جامعه نیست بلکه نوعی خوشبختی که فقط بیشترینان را درخور است، از آنان ماشین‌هایی هوشمند می‌سازد. خوشبختی طبقه میانه این است که طبقه میانه باشد: مهارت در یک چیز، یعنی تخصص برای آنها غریزه‌ای طبیعی است. برای اندیشه‌ای ژرف‌تر کاملاً بی‌ارزش است که در طبقه میانه‌ای از این دست ایرادی بیابد. این نکته حتی شرط نخستین وجود

مردان گزیده است: فرهنگ عالی بر پایه آن استوار شده. زمانی که انسانی ممتاز با فردی متوسط با نجات بیشتری از آنچه نسبت به خود یا همسنگانش انجام می‌دهد، رفتار می‌کند، «صرفاً ادب قلبی نیست» - بلکه بطور ساده وظیفه اوست... امروز در میان بسیاران کرا بیشتر منفور می‌دارم؟ سوسیالیست‌ها، پیروان نجس‌هایی که غریزه کارگر، لذت او و احساس خشنودی از طرز زندگانی حقیرش را فرسوده می‌سازند - حسد او را برمی‌انگیزند و درس کین توزیش می‌آموزند... پیدادگری در نابرابری حق‌ها نیست بل در ادعای «برابری» حق‌هاست... بد چیست؟ اما من پیش از این به این پرسش پاسخ گفتم: آنچه از ناتوانی، حسد و کین - خواهی سرچشمه می‌گیرد، بد است. آشوب طلب و میسحی خاستگاه مشترك دارند...

۵۸

فرق می‌کند که فرد به چه منظور دروغ می‌گوید: خواه آدم با دروغی حفظ شود یا با آن نابود گردد. در این جا می‌توان گفت که بین مسیحی و آشوب طلب همانندی مطلق وجود دارد: مقاصد و غریزه‌های این دو فقط بر بنیاد تباهی استوار است. کافی است تاریخ را برای اثبات این مطلب مطالعه کرد، زیرا تاریخ این قضیه را بار و روشنی ترسناکی آشکار می‌سازد. اگر هدف و منظور قانون دینی که از نظر گذراندیم، تأمین «جاودانگی» سازمان باشکوهی است که خود شرط اصلی رونق و شکوفائی زندگانی است - در این صورت رسالت مسیحیت این خواهد بود

که این سازمان را به تباهی کشد، زیرا زندگانی درون آن سازمان کامیاب می‌شود. در آن، میراث خرد قرن‌های طولانی تجربه و تردید، بایستی برای بهره‌برداری دورترین آینده، بزرگترین و غنی‌ترین و کاملترین دستاوردی که می‌توانست به دست آید، به کار گرفته شود: در مسیحیت برعکس، این دستاورد یک‌شبه بر باد رفت... آنچه بطور همیشگی^۱ پا برجا بود، که امپراطوری روم خوانده می‌شد، و شکوهمندترین شکل سازمانی بود که تاکنون در شرائطی دشوار بدست آمده بود، در مقایسه با آن، آنچه پیش از آن بود و بعد از آن چیزی بود سرهم بندی شده، نامنسجم و فتن آمیز - این آشوب طلبان مقدس برای ویران کردن «جهان» یعنی امپراطوری روم آن را «عمل دینی» ساختند تا اینکه سنگی بر سنگ نیز قرار نگرفت - و تیوتون‌ها و راهزنانی چون آنها توانستند بر آن چیره شوند.... مسیحی و آشوب طلب: هر دو منحط هستند و جز زوال، زهر آگین کردن و فساد حاصلی ندارند، هر دو خون آشامند و با غریزه نفرتی مرگبار به آنچه استوار ایستاده و برج‌هایی که شکوهمندان سر بر آسمان می‌سایند، آنچه دارای دوام است و زندگانی را به آینده‌ای وعده می‌دهد، رد می‌کنند... مسیحیت روح خون آشامی بود که از گور بیرون آمد و خون امپراطوری روم را مکید - کردار شکست- انگیز رومی‌ها در هموار کردن زمینه فرهنگی عظیم که می‌توانست دوام یابد، یک‌شبه به وسیله مسیحیت نابود گردید. - آیا این نکته هنوز روشن نیست؟ امپراطوری رومی را که مامی‌شناسیم، و تاریخ این امپراطوری که به ما می‌آموزد آنرا بهتر و بیشتر بشناسیم، این شکست انگیزترین آثار

هنر سبك بزرگ، سر آغازی بود، بنیاد سازمانش چنان محاسبه شده بود تا دوره‌ای هزار ساله را دوام آورد - تا به امروز هرگز چنین بنائی موجود نبوده است، بنیاد آن به چنان شیوه جاودانه‌ای^۱ بود که تا امروز به خواب هم دیده نشده است! - این سازمان آن قدر استوار بود که امپراطوران بد را نیز تاب آورد: سوانح شخصی بر عناصری از این دست اثر ندارد - این نخستین اصل همه بناهای عظیم است. اما این سازمان آن اندازه محکم نبود تا تباه‌ترین شکل تباهی‌ها را برتابد، تا مسیحیت را برتابد... این حشره پنهانی که خود را در کفن شب و مه و غبار و ابهام پیچیده بود، بسوی انسان‌ها خزید، وجد در امور واقعی و تمایل به واقعیت از هر گونه را مکیده و از تن آنها بیرون کشید، این گروه بزدل، زن صفت و سست به تدریج این بنای شکست انگیز را از «جان بنای» آن یعنی از آن سرشت‌های گرافقدر و مردانه و شریف که وجد و غرور خود را در وجود امپراطوری روم می‌یافتند، تهی کردند. این تعصب زیر جلی، پنهان کاری رهبانی، مفهوم‌های تیره و تاری چون دوزخ و قربانی کردن ییگناهان، همچون شراب را در مزخون عیسی شمردن و با نوشیدن آن وحدت عرفانی یافتن^۲ و بالاتر از همه دامن زدن آهسته آتش کین خواهی، کین خواهی نجس‌ها - این است آنچه بر روم چیره شد. دینی از آن دست که اپیکور به شکل پیشرو آن اعلان جنگ داده بود. برای اینکه بدانیم اپیکور با چه چیز جنگید، باید لوکرسیوس را مطالعه کنیم: این چیز نه بت پرستی بلکه «مسیحیت» بود، یعنی تباهی روح با مفهوم گناه و کیفر و جاودانگی...

1- Sub Specie aeternia

2- Unio mystica in blood - drinking

دارد، و نیز مفهوم «دوزخ» می‌تواند حتی بر امپراطوری روم چیره شود -
و انسان می‌تواند با دستاویز «جهان دیگر» زندگانی را بکشد.... نیست
انکار و مسیحی: هم‌قافیه‌اند^۱ و نه تنها هم‌قافیه‌اند بلکه...

۵۹

کوشش جهان‌کهن همه‌تباه‌شد: زبان من برای بیان عواطف خود در
مورد حادثه‌ای چنین وحشتناک ناتوان است. - وبا توجه به اینکه این
کوشش مقدمه‌ای بود و تنها زیربنای کوشش هزارساله‌ای بشمار می‌رفت،
که با سنگ خاره اعتماد بنیان گذاشته شده بود، در معنا همه جهان‌کهن
بر باد رفت!...

یونانیان چرا وجود داشتند؟ و رومی‌ها؟ - شرائط نخستین برای
فرهنگی جامع، همه روش‌های علمی، دریونان و روم کهن موجود بود،
هنر بزرگ و بی‌مانند خوب خواندن تازه پا گرفته بود - ضرورت سنت
فرهنگی و علمی یکپارچه، علم طبیعی هماهنگ با ریاضیات و مکانیک
به‌بهترین صورت پیش می‌رفت - حس درک واقعیت‌ها، یعنی تکامل
یافته‌ترین و با ارزش‌ترین حواس، دارای روش‌های آموزش و سنت‌های
خود بود که قرن‌های طولانی را پشت سر داشت! آیا این نکته را
دریافته‌اند؟ چیزهای اساسی آغاز کار همه ابداع شده بود - روش‌ها، باید
بارها تکرار کرد، همان‌طور که بنیاد کارند مشکل‌ترین بخش کار نیز
بشمارند، که عادت و کاهلی را در زمانی دراز علیه خود دارند. آنچه
امروز ما با خود فرسائی ناگفتنی بازپس گرفته‌ایم - زیرا هنوز ماهمگی

ایسکور باکیش‌های پنهانی، یعنی مسیحیت در نطفه، مخالفت ورزید -
انکار جاودانگی هم در آن روزگار، رستگاری حقیقی بود. - و ایسکور
بایستی پیروز می‌شد، هراندیشه ممتازی در امپراطوری روم خود
ایسکوری بود... آن‌گاه پولس ظهور کرد... پولس که نفرت نجس‌ها بر ضد
روم و «جهان» است، مظهر مجسم این نفرت شد، و یهودی در کمال خود
و یهودی سرگردان^۱ تمام عیاری شد.... پیشگویی او این بود که به یاری
یک جنبش کوچک مسلکی که در حاشیه یهودیت باشد، می‌توان آتش
«حریق جهانی» را شعله‌ور ساخت، و با سمبول «خدا بر صلیب» تمام مردم
پایمال شده و تمام خشم‌های سرکوفته، و همه میراث هیجان‌های آشوبگر
امپراطوری روم را در نیروئی ترسناک گرد آورد. «رستگاری از آن
یهودیان است». - مسیحیت دستوری است برای پیشی جستن بر همه
کیش‌های زیرزمینی در مثل آئین پرستش اوزیریس، آئین پرستش مادر
کبیر، و آئین مهر آئینی^۱ و برای جمع‌بندی این آئین‌ها: از این نظر گاه است
که نبوغ پولس جلوه می‌کند. غریزه او در این جا چنان استوار بود که
با دست‌یازی بی‌رحمانه به حقیقت، اندیشه‌هایی را که کیش‌های نجس
به یاری آنها شیفتگی و سودای خود را اعمال می‌کردند، گرفت و در دهان
«نجات بخشنده» ای که خود ابداع کرده بود گذاشت، و نه تنها در دهان
او! - به این منظور که از او چیزی بسازد که حتی مغان کیش مهر آئینی
نیز آن را بفهمند... در راهی که به دمشق می‌رفت رؤیای او چنین بود:
دریافت که برای بی‌اعتبار ساختن «جهان» نیاز به اعتقاد به جاودانگی

۱ - the eternal jew در آلمانی مادل the wandering jew است

غریزه‌های بد، غریزه‌های مسیحی را در گوشه‌ای ازدرون خود داریم - یعنی نگریستن آزاد به واقعیت، قدرتی احتیاط‌آمیز، شکیبائی وجد درکوچکترین کارها - تمامیت دانش - درجهان یونان و روم کهن پیش از این در دوهزار سال پیش، همه موجود بود! ذوق نیک و ظریف و کاردانی در جهان کهن وجود داشت! نه در مقام پرورش ذهن! و همچون فرهنگ «آلمانی» که آمیخته به رفتار لوطیان است! بل همچون تن، چون کردار و غریزه، و دریک کلمه چون واقعیت... اینها همه بر باد رفت... و دریک شبانه جزایادی از آن باقی نماند! یونانی‌ها! رومی‌ها! اصالت غریزه و ذوق، پژوهش بنیاد شده بر اسلوب، نبوغ سازمان‌دهندگی و سالاری، ایمان به آینده بشر و اراده به پی‌افکنیدن آن، آری بزرگ به تمام چیزها، این‌ها در مقام امپراطوری روم در برابر حواس نمایان بود، سبک بزرگ دیگر نه تنها هنر نیست، بلکه به صورت واقعیت، حقیقت و زندگانی درمی‌آید... این‌ها یک‌شبه به وسیله رخدادی طبیعی نابود نشد! به وسیله تیوتون‌ها و راهزنانی چون آنها لگدمال‌نشد! بلکه به وسیله ارواح خون‌آشام، حيله‌گر، نامرئی، و بی‌خون ویران‌گردید! تسخیر نشد بلکه تنها از خون تهی گردید!... کین خواهی پنهانی، رشک‌ورزی حقیر سالار شد! چیزهای حقیر، همه چیزهایی که از خود در رنجند و از عواطف پست در پیچ و تابند، کل جهان «یهود نشین»^۱ روح به ناگهان به اوج رسید! - فقط کافی است تا آثار مبلغین مسیحی، در مثل سن اگوستن را بخوانیم تا بفهمیم، و به حس یو یایی دریابیم که

1_ Grand style

2_ Getto world

چه آدمهای پلیدی بدین وسیله از قعر برآمدند و به اوج بر شدند. اگر رهبران جنبش مسیحی را کلاً فاقد هوش تصور کنیم خود را فریب داده‌ایم - آه، آنها - این پدران کلیسا! بسی حيله‌گر بودند، حيله‌گر تا به حد تقدس. آنچه را فاقدند چیزی به جز هوش است. طبیعت هنگامی که آنها را می‌آفرید غفلت ورزید - و فراموش کرد که شماره کمی از مواهب غریزه‌های روشن، پاک و احترام‌آمیز را به آنها ارزانی دارد.... بین خودمان بماند، آنها حتی مرد نیستند. اگر اسلام، مسیحیت را خوار می‌شمارد، در این کار هزاران بار حق با اوست: وجود اسلام مستلزم وجود مردان است...

۶۰

مسیحیت میوه فرهنگ جهان کهن را از ما به نیما برد، و بعدها میوه فرهنگ اسلامی را نیز از دست ما ربود. جهان شکفت انگیز اعراب اسپانیا که از بنیاد با ما بیشتر بستگی داشت، با ادراک‌ها و ذوق‌های ما صریح‌تر از یونان و روم سخن می‌گفت، لکدکوب شد (نمی‌گویم با گام چه کسانی -): چرا؟ زیرا این فرهنگ شریف بود، و خاستگاه خود را به غریزه‌های مردانه مدیون بود، زیرا حتی در آن گنجینه نادر و عالی زندگانی اعراب اسپانیا باز به زندگانی آری می‌گفت!... بعدها جنگجویان صلیبی بر ضد چیزی جنگیدند که بهتر بود در برابرش به خاک می‌افتادند - فرهنگی که در مقایسه با آن حتی قرن نوزدهم ما باید خود را بس ناتوان و «دیرآمده» تصور کند -

بی گمان جنگجویان صلیبی خواستار تاراج بودند: و شرق غنی بود... اما بیائید تعصب را کنار بگذاریم! جنگهای صلیبی - راهزنی عظیم دریائی بود، همین و همین اسلحشوری آلمانی، یعنی سلحشوری وایکینگها در ژرفا در ذات جنگجویان صلیبی وجود داشت: کلیسا نیک می دانست که سلحشوری آلمانی برای چه چیز می توانست زیان بخش باشد... سلحشوران آلمانی، پیوسته کاسه لیسان کلیسا و مزدوران غریزه های بد کلیسا بودند - اما مزد خوبی می گرفتند... کلیسا دقیقاً به یاری شمشیر آلمانی، خون ودلیری آلمانی است که جنگ مرگبار خود را بر ضد عناصر شریف کره زمین ادامه داده است! رشته ای از پرش های دردناک در این جا به میان می آید. اشرافیت آلمان معنای در تاریخ فرهنگ عالی اروپا جایی ندارد: می توان دلش را حدس زد... به دلیل مسیحیت و الکل - این دو وسیله بزرگ تباهی... زیرا هنگامی که اشرافیت آلمان با اسلام و مسیحیت روبرو می شود، گزینشی در بین نیست و در برخورد با عرب یا یهود این انتخاب از این نیز کمتر است. تصمیم قبلاً گرفته شده است، در این جا کسی در گزینش آزاد نیست. فرد یا از نجس ها هست یا نیست... «جنگ حتی با چنگ و دندان بر ضد روم!» صلح و دوستی با اسلام: این است آنچه آن روح بزرگ، نابغه امپراطوران آلمان، فردریک دوم حس کرد و انجام داد. چطور؟ آیا يك آلمانی بیش از آنکه بتواند دارای احساسات پاک شود، باید نابغه، جان آزادی باشد؟ اینکه يك آلمانی، مسیحیت را چگونه حس کرده است،

۱ - مقصود نمی چه در این جا «امپراطوری روم» نیست، بلکه مقصودش قلمرو تسلط پاپها و جایگاه آنهاست.

نکته ای است که من در نمی یابم...

۶۱

در این جا می باید به خاطرهای که برای آلمانی ها صد بار دردناکتر است، اشاره کنم. آلمانی ها آخرین دستاورد بزرگ فرهنگی اروپا را غارت کردند، دست آوردی که اروپا بایستی از خرمن رنسانس برداشت کند. آیا سرانجام این نکته را دریافته اند؟ آیا آرزوی این را داشته اند که دریابند رنسانس چه بود؟ رنسانس یعنی ارزیابی مجدد ارزشهای مسیحی، کوشش، و به کار گرفتن انواع تدبیرها، غریزه ها، نبوغها به منظور فراهم آوردن پیروزی ارزشهای متضاد [مسیحی]، یعنی ارزش های شریف... از آن روز تاکنون تنها جنگ بزرگ این بوده است، پرش قطعی تر از آنچه رنسانس پیش کشید در کار نبوده است - پرش رنسانس را من نیز می پرسم - : تاکنون حمله ای بنیادی تر، مستقیم تر، ویران تر از حمله رنسانس بر سراسر جبهه مقدم و قلب لشکر دشمن صورت نگرفته است! حمله به جای کلای و حساس، درست به جایگاه مسیحیت برای به تخت نشاندن ارزش های شریف، و جایگیر ساختن آنها درون غریزه ها که ژرف ترین نیازها و آرزوی کسی است که بر آن جایگاه می نشیند... در دیده جان خویش امکان وجد و شکوهی آسمانی را آشکارا می بینم - گوئی این امکان شکوهمند با ارتعاشی از هر گونه زیبایی ناب می درخشد، و به نظر می رسد که در هنری چنین آسمانی و به نهایت یزدانی است که انسان می تواند به منظور

یافتن چنین امکان مجددی به‌عبث هزار ساله مسیح را انتظار کشد؛ به ناگهان منظره‌ای چنان با معنی و بطور عجیب متناقض را می‌بینم که به همه خدایان المپ مجال می‌دهد تا جاودانه قهقهه سر دهند. سزار بورژیا به جای پاپ... آیا منظور مرا دریافته‌اند؟

... آری این جانشینی تنها گونه پیروزی است که من امروز آرزومند آنم: با این کار مسیحیت منسوخ می‌شود. چه روی داد؟ رهبانی آلمانی به نام لوتر بهرم رفت. این رهبان که تمام غریزه‌های کینه‌جویانه کشیشی و اخورده را در خود داشت، بر ضد رنسانس به اعتراض پرداخت... به جای اینکه با سپاسگزاری عمیق حادثه شکفت آوری را که روی داده بود درک کند، یعنی شکست مسیحیت درست در جایگاه آن، نفرتش فقط دریافت که چگونه از این وضع سود جوید. مرد دین فقط به خود می‌اندیشد... آنچه لوتر دید فساد دستگاه پاپ بود، در حالیکه دقیقاً خلاف آن می‌نمود: تباهی کهن، گناه نخستین، به جای مسیحیت، دیگری برکسی پاپ‌ها نشسته بود! به جای مسیحیت زندگانی بر تخت نشست! پیروزی زندگانی! آری بزرگ به تمام چیزهای عالی و زیبا و دلیر!... و لوتر کلیسا را اصلاح کرد: و به آن حمله ور شد... رنسانس- رویدادی بی‌معنی، و بی‌هودگی عظیم شد! آه، این آلمانی‌ها، برای ما با چه بهائی تمام شده‌اند! عمل بی‌هوده - این پیوسته کار آلمانی‌ها بوده است... اصلاح دین، لایب‌نیتز، کانت و به اصطلاح فلسفه آلمانی؛ جنگهای «آزادی»، رایش - همیشه ذهن کجی به چیز موجود، چیزهای جبران نکردنی...

۱ - تا باز مسیح بیايد (هر چند نمی‌آید) و تیرگی و سستی حاکم شود و امکان آمدن دوباره رنسانس فراهم شود! (مترجم)

اعتراف می‌کنم که این آلمانی‌ها دشمنان من هستند: در آنها انواع ناپاکی تصور و ارزش و انواع بزدلی در برابر آری یا نه شریف را تحقیر می‌کنم. نزدیک به دوهزار سال بر هر چه دست نهادند مغشوش و درهمش ساختند، آنها وجدانی ریاکار دارند - وجدانی بس ریاکار دارند! که اروپا از آن بیمار است - همچنین آنها در وجدان خود، ناپاک‌ترین نوع مسیحیت، درمان‌ناپذیرترین گونه آن، گونه‌ای که طرد آن بسیار مشکل است، یعنی پروتستانسزم را دارا هستند... اگر هرگز از دست مسیحیت رهایی نیابیم، آلمانی‌ها را باید مقصر دانست...

۶۲

- با این نکته سخن را به پایان برده و داوری خود را بیان می‌کنم: مسیحیت را محکوم می‌کنم، و حشمت‌ناک‌ترین اتهامی را که تاکنون دادستانی بر زبان آورده بر ضد آن برپا می‌دارم. ازدیدگاه من، مسیحیت نهائی‌ترین صورت تصور پذیر تباهی است، و در واقع ممکن‌ترین شکل تباهی را نیز دارا بوده است. کلیسای مسیحی هیچ چیز را از تباهی خود مصون نگذاشته، از هر ارزشی بی‌ارزشی، از هر حقیقتی دروغ، از هر کمالی پستی روحی به وجود آورده است. مردم هنوز جرأت می‌کنند که با من از مواهب «انسانی» مسیحیت سخن گویند! مسیحیت برای از بین بردن حالات افسردگی، هر چند عمیقاً به مصلحتش نبوده در این حالت‌ها زیسته و برای جاودان ساختن خود حتی آنها را به وجود آورده است... در مثل عذاب در اثر گناه: فقط کلیسا بود که بشر را با چنین ملالی سرشار کرد! - «برابری ارواح در برابر خدا» این دروغ و دستاویز حسد و

روی داد، تقویم می‌کند - یعنی از آغاز مسیحیت^۱ - و چرا زمان را از آخرین روز مسیحیت - از امروز - روز ارزیابی مجدد تمام ارزشها محاسبه نکنیم؟

کینه^۱ تمام کوتاه‌نظران، این مفهوم انفجاری که سرانجام نام انقلاب واندیشه‌های جدید واصل زوال کل‌نظم اجتماعی را به‌خود گرفت - این ماده انفجاری مسیحیت است... یعنی مواهب «انسانی» مسیحیت! پرورش ناسازگاری با خویش از خمیره انسان دوستی، هنر بی‌حرمت ساختن خویش، میل به‌دروغ به‌رقیعت، تنفر و تحقیر غریزه‌های نیکو شریف! اینها مواهب مسیحیت است! - طفیلی‌گری به‌عنوان تنها کار کلیسا که کم‌خونی و نحیف بودن کمال مطلوب اوست، و «تقدس» که همه خون و عشق و امید به زندگانی را می‌مکد: جهان دیگر در مقام خواست انکار واقعیت‌هاست، و صلیب به‌عنوان نشانه شناخت پنهانی‌ترین دسیسه‌هایی که تاکنون موجود بوده - دسیسه‌ای برضد سلامتی، زیبایی نیک‌سرشتی، دلیری، هوش، نیکخواهی روح، و برضد خود زندگانی: این است مسیحیت...

هر جا دیواری باشد من این اتهام جاودانه را برضد مسیحیت بر آن خواهم نوشت - می‌توانم این اتهام را با حروفی بنویسم که حتی نابینایان نیز آنرا بخوانند... من مسیحیت را نفرین و لعنتی عظیم، تباهی ذاتی عظیم، غریزه‌ای بزرگ برای کین‌خواهی می‌نامم که هیچ وسیله‌ای برایش چندان که باید زهر آگین‌کننده، مرموز، پنهانی، و خردواندک نیست - آنرا تنها داغ ننگ جاوید بشریت می‌نامم...

و انسان زمان را از همان روز نامیمونی^۲ که این فاجعه بزرگ

1- Rancune

۲- روز ناخجسته dies Nefastus

صداها

الف

نی‌چه نظام‌های فلسفی را از جهت کسی که آنها را ابداع می‌کند و نیز از جهت کسی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرد - «فریب» آنها را می‌خورد - خوار می‌دارد. می‌اندیشد که آن يك باید تشخیص دهد که هیچيك از نظام‌های فلسفی نمی‌تواند «حقیقی» باشد به این دلیل که این نظام‌ها سرانجام باید به برخی از فرض‌های اثبات نشده که از شخصیت سازندگان آنها سرچشمه می‌گیرد، مربوط شود. «در هر فلسفه‌ای نقطه‌ای هست که «اعتقاد» فیلسوف در آنجا به میدان می‌آید...» (آنسوی نیک و بد ص ۸) و اگر این «اعتقاد» بنیاد «نظمی فلسفی» است، موجب تباهی آن نیز می‌شود. روبرگرداندن از پرسش درباره این اعتقاد، یا این فرض، در فیلسوف سبب ناراستی می‌شود. و اراده به ساختن نظام نشانه نادرستی است.» (برای نقد نظامی فلسفی همچون زندانی مقررات خود آن نظام ضمیمه پ را نگاه کنید.) برای نمایاندن مخالفت نی‌چه با نظام‌های فلسفی از دیدگاه کسانی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرند، نقل آفوریسم شماره ۳۱ «مجموعه عقاید و اصول» (۱۸۷۹) سودمند خواهد بود، زیرا این گفته نمونه‌ای از آن خودبینی شدید را به دست می‌دهد که حتی در این نی‌چه پایان عمر هنوز آن را مؤثر می‌داند، و کمال آن به سبك استعاری که در پیشگفتار دجال «ضد مسیح» ارائه شده، در مقام نشر نویسی یکی از بزرگترین

کامیابی‌های نی‌چه است (و این تکاملی است شبیه تکامل شکسپیر یا مشابه آنچه به اصطلاح جرج لیلاند^۱ در گسترش منطق شعری انگلیس از استعاره‌های «اوفه‌ایز»^۲ به معجزه‌های شللی پیش‌آمد):

«... در بیابان علم - در برابر کارورز علم در سیر وسلوک فروتنانه و پر رنجش که با سفر در بیابان تفاوتی ندارد - از دور سراب‌های فریبنده‌ای که «نظام‌های فلسفی» اش می‌خوانند، نمایان می‌شود: آنها با نیروی گمراه‌کننده سحرآمیزی راه حل تمام‌مماها و جریان خنک آب حقیقی زندگانی را در دسترس می‌نمایند، دل مسافر شاد می‌شود! و مسافر خسته را چنین می‌نماید که هم‌اکنون لبانش مقصد همه کوشش‌ها و اندوه‌های زندگانی علمی را بوسه زده است، چندان که بی‌اختیار به پیش می‌راند. بی‌گمان سرشت‌های دیگری هستند که آرام در راه می‌مانند، گوئی این سراب زیبا ایشان را آشفته است. بیابان آنها را می‌بلعد و آنها قربانی علم می‌شوند. باز هم سرشت‌هایی هستند که غالباً پیش از آزمودن این آرامش درونی، ممکن است سخت رنجیده و بد خوگردند و مزه شوری را که این سراب‌ها در دهان انسان بر جای می‌گذارند و تشنگی شوریده‌واری می‌آورند، نفرین کنند - بدون اینکه حتی يك گام به هرگونه چشمه‌ای نزدیکتر شده باشند.»

ب

این از ویژگی‌های اندیشه نی‌چه است که او منطق را ابزاری می‌بیند نه چیزی دارای اعتبار و مستقل از کاربردی که به جهت آن در نظر گرفته شده است. فکرمی‌کنم منصفانه است بگوئیم که نی‌چه این نوع برداشت را درباره هر چیزی که با آن سروکار دارد، برمی‌گزیند: ضرورت تصورش درباره «اراده به قدرت» - بیش از همه کس برای خود او - از اینجا است - و این در واقع

1- G. Ryland

۲- Euphues عنوانی است برای قهرمان اصلی اثر جان لیلی Gohn lyly بنام «اوفه‌ایز» در توضیح و تجلیل بذله‌گوئی (Wit)

ابزار کار را به او می‌دهد. ناجوری‌های ظاهری آثار نی‌چه را با درک این موضوع می‌توان توضیح داد که آیا او از شیئی چنانکه می‌پندارندش سخن می‌گوید یا از دیدگاه «اراده به قدرت»: بدین ترتیب هم می‌تواند هرگونه ارزش «نظام اشاره‌های قراردادی از آن گونه که منطق را به وجود می‌آورند، را انکار کند و هم می‌تواند ارزش منطق را به عنوان ابزار تأیید کند. جنبه منفی این حکم در دستوری بدین گونه در کتاب «انسانی، بس انسانی» (۱۸۷۸) در آفریسم شماره ۱۱ نمایان می‌شود:

«... منطق بر پایه پیش فرض‌هایی استوار است که چیزی در جهان واقع با آن پیوند ندارد، درمثل فرض اینکه چیزهای همسان وجود دارد، یا يك چیز در لحظه‌های متفاوت زمان، همان است... و همین‌طور این موضوع درباره ریاضیات راست می‌آید، و بی‌گمان اگر کسی از همان آغاز می‌دانست که در طبیعت خطی مستقیم، دایره‌ای واقعی، حجم مطلق موجود نیست، ریاضیات به دست نمی‌آمد.» جنبه مثبت این حکم پس از مقدمه فرض «اراده به قدرت» (در بخش نخست چنین گفت زردشت ۱۸۸۳ می‌آید، همین‌طور در آفریسم (۳) آن سوی نیک‌وید ۱۸۸۶: «... در پس پرده تمام منطق‌ها... ارزیابی‌هایی یا به زبان ساده‌تر نیازهای فیزیولوژیک برای نگاهداری گونه‌های محدود زندگانی، نهفته است، درمثل اینکه «معین» پردازش‌تراز «نامعین» و «نمود» کم‌ارزش‌تر از «حقیقت» است: اما ارزیابی‌هایی از این دست به رغم اهمیت تنظیم‌کننده خود، نمی‌تواند بیش از ارزیابی‌های پیش‌نمائی باشد، گونه معینی ابلهی است که ممکن است دقیقاً برای نگاهداری موجوداتی چون ماضوری باشد. بدین معنی که باید پذیرفت دقیقاً این انسان نیست که «مقیاس اشیاء» است...»

سرانجام مادر میان یادداشت‌های بسیاری از این دست که در «اراده به قدرت» درج شده است، یادداشت زیر را می‌یابیم:

در عرصه درک منطق: اراده به معادل سازی، اراده به قدرت است...

(ص ۵۱۱ نوشته شده در ۶ - ۱۸۸۵)

نی‌چه در چاپ ۱۸۸۷ کتاب دانش‌شاد (آفریسم ۳۷۵) منطق را به - عنوان «معنویت مجرد هستی» تعریف می‌کند و با درج مجدد همین تعریف در

...واژه و مفهوم روشن‌ترین دلیل این گفته‌اند که چرا ما به تجرید این گروه کارها اعتقاد داریم، ماصرفاً به یاری واژه‌ها و مفهوم، چیزها را مشخص نمی‌کنیم، بلکه اساساً باور داریم که از طریق آنها به حقیقت اشیاء دست می‌یابیم. ما به یاری واژه‌ها و مفهوم‌ها اکنون مدام وسوسه می‌شویم که اشیاء را چیزهای ساده‌تر و جدا از یکدیگر و تجزیه ناپذیر و موجود و مستقل به خود بیندیشیم. در زبان يك ميتولوژی فلسفی پنهان است... (مسافر و سایه‌اش ۱۸۸۵ ص ۱۱)

تصورهای فلسفی فردی مطلق نیستند بلکه به قلمی از اندیشیدن وابسته‌اند. همان گونه که اندام حیوان به یکدیگر پیوسته است: «همانندی خانواده‌گی غریب همه تفکرهای فلسفی‌مند، یونان و آلمان را به سادگی می‌توان توضیح داد. به یمن فلسفه مشترک دستور زبان - به عبارت دیگر - به یمن سلطه ناخودآگاه و تأثیر از وظیفه‌های دستوری مشابه، هر جا که يك نزدیکی زمانی وجود دارد، ممکن نیست بخواهیم که از پیش برای تکامل و توالی نظام‌های فلسفی طفره رویم. درست همانگونه که می‌نماید راه برپاره‌ای امکانات مورد نیاز يك تعبیر جهانی بسته است... فریبندگی وظیفه‌های معین دستور زبان در آخرین مرحله، فریبندگی و تأثیر شرائط نژادی و فیزیولوژیک است...» (آن سوی نیک‌بود - ص ۲۵)

ما اسیر دستور زبانی هستیم که در نخستین مرحله تکامل بشر ابداع شده است. می‌نماید که چون ما از آن زمان تا به امروز فقط به مدد زبان می‌توانیم بیندیشیم، خرده‌ها نیز به آغازی‌ترین صورها درباره واقعیت مشروط شده است: «دانشه منطقی تعبیری است مطابق باطرحی که نمیتوانیم به دورش افکنیم.» (اراده به - قدرت - ص ۵۲۲ - این یادداشت در ۷ - ۱۸۸۶ نوشته شده است.)

د

مٹافیزیک: «یعنی دانشی که... با خطاهای بنیادی انسان سروکار دارد - اما این سخن را چنان می‌گوید که گویی آن خطاهای، حقیقت‌های بنیادی

کتاب «نی چه ضد اوگنر» (۱۸۸۸) این کلمات را بر آن می‌افزاید: «حتی برای ابلهان».

ج

گفته اغراق‌آمیز می‌ترسم از دست خدا خلاص نشویم زیرا هنوز دستور زبان را باور داریم. از اصرار مدام نی چه بر این نکته سرچشمه می‌گیرد که واژه‌ها این وهم را در ما بوجود می‌آورند، هنگامی که آنرا بر زبان می‌آوریم انکار حقیقتی را درباره آنها وصف یا کشف کرده‌ایم و نیز این توهم که موجود يك واژه متضمن وجود چیزی است که این واژه بدان اشاره می‌کند. چون دستور - زبانی که به ارث برده‌ایم بر رابطه بین موضوع و محمول بنیاد شده، ناگزیر این رابطه موضوع و محمولی را به جهان واقعی در لباس «چیز»، «کار»، «يك چیز» و «بودن» و «کردار» تعمیم می‌دهیم، و در نتیجه به «خدا - جهان» اعتقاد پیدا می‌کنیم، فقط به این دلیل که «موضوع و محمول» را باور داریم. اینک سه نمونه تفکری که درباره این موضوع:

«اهمیت زبان برای تکامل فرهنگ در این واقعیت ریشه دارد که در زبان، آدمی جهان ویژه خویش را در برابر جهان دیگر قرار داد... انسان همگام با اعتقاد به مفهوم‌ها و نام چیزهایی از نوع حقیقت‌های جاودانه غروری را که به یاری آن خویشتن را از حیوان برکشد، به خود اختصاص داد. او در حقیقت اندیشید که در وجود زبان، مالک شناخت جهان است. معمار زبان آن اندازه فروتن نبود که بپذیرد فقط توصیف‌هایی از چیزها به دست می‌دهد، برعکس می‌پنداشت که با واژه‌ها شناخت والای اشیاء را بیان می‌کند. درواقع زبان نخستین مرحله علم‌ورزی است...» (انسانی، بس انسانی ص ۱۱)

در بحث از عادت انسانی در گردآوری نموده‌ها در یک گروه و تجرید این مجموعه به عنوان «واقعیت»:

هستند. (انسانی، بس انسانی ص ۱۸)

جهان متافیزیک:

«جهان متافیزیک می‌توانست موجود باشد، امکان مطلق آن را به‌سختی می‌توان انکار کرد... اما آدمی نمی‌تواند مطلقاً با آن کاری بکند.

... زیرا انسان نمی‌تواند درباره آن چیزی اظهار کند جز اینکه بگوید جهان متافیزیک دیگری-بودن^۱، دیگری-بودنی دسترس ناپذیر و ادراک ناپذیر، چیزی است با کیفیتی منفی... با اینکه وجود چنین جهانی هرگز به اثبات نرسیده بی‌گمان شناخت آن بی‌فایده‌ترین صور شناسائی است، حتی بی‌فایده‌تر از شناخت ترکیب شیمیائی آب برای دریانوردی کشتی شکسته است.» (انسانی، بس انسانی ص ۹)

این دو بیان اخیر، خلاصه موجزی از عمری برداشت نمی‌چه را درباره تفکر متافیزیکی به‌دست می‌دهد. خواننده «سپیده‌دم یث‌ها» در خواهد یافت که «نی‌چه» ماتریالیستی تمام عیار بود، و این موضوع به‌تکامل فکری پایان عمر او مربوط نیست. در واقع او ماتریالیسم خود را از کتاب «تاریخ ماتریالیسم» فردریش آلبرت لانگه^۲ گرفت که در ۱۸۶۶ زمانیکه بیست سال داشت آنرا خوانده بود. نزد لانگه «ماتریالیسم» به‌معنای حصول ناپذیری مطلق هر گونه جهان متافیزیک، مجهول بودن مطلق هر جهان برتر از جهان خاکی، امکان-ناپذیری هر گونه بیان درباره هر جهانی جز این جهان بود. وجود جهان دیگری ممکن است، ولی ما راهی برای دانستن اینکه چنین است یا نیست نداریم: با اصطلاحات کانت - از آن گونه که لانگه به‌کار می‌برد - ما می‌توانیم فقط درباره جهان نمودشناسائی داشته باشیم (همانطور که کانت می‌گفت) و از این‌رو هر چه را می‌شناسیم یا درباره آن شناسائی داریم، واقعیت شناخت ما از آن اثبات می‌کند که باید بخشی از جهان نمود باشد. جهان «بود» از نظر تعریف، درک ناپذیر است. نی‌چه این نظر را برگزید و آن، عامل بنیادی شیوه اندیشیدن او شد. روشن است که «ماتریالیسمی» از این دست در حقیقت بی‌خدائی

1 - Being - Other

2 - F.A.Lange's History of Materialism

[آته‌ایسم^۱] نیست، هر چند در آزمون از آن متمایز نیست: نی‌چه بطور کلی می‌پذیرد که هیچ تصویری درباره خدا نمی‌تواند «حقیقی» باشد زیرا وسیله‌ای نیست که به‌یاری آن بدانیم موجود است یا نه؛ در مثل نی‌چه هرگز نمی‌پرسد که آیا اعتقادی دینی درست یا نادرست است، بلکه می‌پرسد چرا چنین اعتقادی را بایست داشت: و در طول سالها جوابش به این پرسش بیش و بیشتر مادی شد، تا در سال ۱۸۸۸ بر آن شد که به‌عقب برگردد و همه چیز را تا موقعیت مادی معتقدان بررسی کند - از این پس اشتغال فکریش با موضوع «انحطاط» از همین‌جاست: هر چند هنوز خود را روان‌شناس می‌خواند درباره آنچه می‌توان عنصر متافیزیک در روان‌شناسی خواند بیش و بیشتر به احتیاط می‌گرایند یعنی در مورد همه مسائل روان‌شناسی که از واژه «روان» رنگه تأثیر می‌پذیرد. بسیاری کسان که بر این گفته که آنها «روح» دارند می‌خندند، کاملاً یقین دارند که دارای «روان»^۲ هستند: این تردستی ناآگاهانه چیزی است که نی‌چه کاملاً مواظب آن است آن‌گاه که در بسیاری از دستوره‌های نوشته‌های ۱۸۸۸ خود واژه «فیزیولوژی» را جانشین «پسیکولوژی» [روان‌شناسی] می‌کند.

بخشی که این حاشیه بدان اشاره دارد، برترین نمونه ایجاز کامل نوشته‌های نی‌چه است. تناقضی که این فصل با آن پایان می‌گیرد بر آن است که ماهیت متضاد و متناقض^۳ همه فلسفه‌های متافیزیک را به نمایش بگذارد - و البته نه برای آخرین بار، خصلت ضد متافیزیک خود را آشکار سازد.



تفکرات نی‌چه درباره دانش‌شناسائی پراکنده‌تر از دیگر کارهای اوست، و بیشتر آنها به‌صورت یادداشت‌های منتشر نشده است. کتاب سوم اراده به‌قدرت در بردارنده بسیاری از این یادداشت‌هاست. او هنوز آشکارا از اندیشه‌های

1 - Atheism

2 - Psyche

3 - Paradoxical

خود در این زمینه ناراضی است (گرچه از هر گونه نظریه پیشین درباره دانش‌شناسایی نیز ناخرسند بود). اما در سراسر آثار چاپ نشده‌اش آهنگی به گوش می‌رسد که اگر بدان گوش فرادهیم می‌تواند چیزی به ما بدهد که می‌شود «دانش‌شناسایی نی‌چه»‌اش نامید. این آهنگ در گفته‌های زیر رساتر است:

«توجه به حقیقت‌های خرد و فروتنانه نشانه فرهنگی عالی است که آنها را به یاری روش نیرومند و برتر از خطاهای سودمند و خیره‌کننده که در قرن‌ها و مردان متافیزیک و هنری پیدا می‌شود، کشف می‌کند. (انسانی، بس انسانی. ص ۳)... با کمک دین، هنر و اخلاق ما به «ماهیت جهان به خودی خود» دست نمی‌یابیم، ما، در قلمرو «تصورها» هستیم، هیچ «شهودی» نمی‌تواند ما را فراتر ببرد (انسانی، بس انسانی. ص ۱۵) ابداع قوانین اعداد بر بنیاد خطای آغازین استوار شد، که اینک چیره شده و حکایتگر این بود که می‌گوید برخی چیزها با برخی دیگر مساوی‌اند (اما در حقیقت هیچ چیز با چیز دیگری مساوی نیست) و اینکه چیزهایی وجود دارند (اما درحالیکه «چیزی» وجود ندارد)... (انسانی، بس انسانی. ص ۱۹) «خود را بشناس» این تمام علم است. - فقط هنگامی که انسان وارد قلمرو شناخت همه چیزها شد، به شناخت خویش نیز خواهد رسید. زیرا چیزها جز مرزهای انسان نیستند. (سپیده دم ۱۸۸۱ ص ۴۸).

بیانید در بیان این که قوانینی در طبیعت وجود دارد احتیاط کار باشیم. در طبیعت فقط ضرورت‌ها وجود دارند: در این جا فرماندهی نیست، فرمانبری هم نیست و نه چیزی که به‌وی دست یازند... (دانش‌شاد ص ۱۵۹)

... توجه من در این جا به تضاد موضوع و محمول نیست: من این تشخیص و تمایز را بر عهده فیلسوفان نظریه‌شناسایی می‌گذارم که در دام‌های دستور زبان (یعنی متافیزیک عوام) گرفتار آمده‌اند. توجه من به موضوع برابر نهادن «چیز به خودی خود» با نمود حتی از این نیز کمتر است. زیرا دانش ما چندان نیست که ما را مجاز دارد. که بدین شیوه بین بود و نمود تفاوت بگذاریم. زیرا هیچ‌گونه اندام حسی برای «شناخت»، برای «حقیقت» نداریم: ما دقیقاً تا آن اندازه «می‌شناسیم» (یا باور داریم یا تصور می‌کنیم) که ممکن است به سود

پیوست‌ها ۱۴۹

جامعه انسانی، یا نوع انسان باشد: و در آن صورت نیز، آنچه در این جا «سودمند» اصطلاح شده، فقط باور، پندار و شاید دقیقاً مهلك‌ترین نوع ابله‌ی است که به وسیله آن روزی نابود خواهیم شد (دانش‌شاد. ص ۳۵۴)؛ البته هنوز خویشتن نگران بی‌آزاری هستند که باور دارند: «درک

مستقیم وجود دارد، در مثل جمله «من می‌اندیشم»... اما من صدها بار تکرار می‌کنم که «درک مستقیم» همانند «دانش مطلق»، «چیز به خودی خود» متضمن تضاد در مفهوم است^۱. هنگامی که من رویدادی را که در جمله «من می‌اندیشم» بیان شده، تحلیل می‌کنم، سلسله‌ای از ادعاهای نسجیده را در می‌یابم که اثبات آنها مشکل و حتی غیر ممکن است - در مثل، این «من» است که می‌اندیشد، و اساساً باید چیزی بوده باشد که می‌اندیشد، و اندیشیدن فعالیت و عملی است از جانب وجودی که چون علت فرض شده، «یک» «من» وجود دارد، سرانجام آنچه به یاری «اندیشیدن» مشخص شده، هم‌اکنون معین گشته است - که من «می‌دانم» اندیشیدن چیست... بدین سان، فیلسوف به جای سلسله‌ای از مسائل متافیزیک آن «درک مستقیم» را به دست می‌آورد... از کجا مفهوم اندیشیدن را می‌گیرم؟ چرا علت و معلول را باور دارم؟ چه چیز این حق را به من می‌دهد که از یک «من» سخن گویم... یک «من»، چون علت... یک «من»، چون علت اندیشه‌ها؟... (آنسوی یک و بد ص ۱۶)

یقین‌ها و قانون‌هایی در کار نیست: شناخت این جهان سرشار از مشکل‌هاست، شناخت هر جهان دیگری امکان‌ناپذیر است، چیزهای به ظاهر بسیار ساده در بررسی دقیق‌تر بطور عجیبی به چیزهای پیچیده‌ای بدل می‌شوند. گرایش اندیشه‌های نی‌چه درباره ماهیت شناخت چنین است. و او برتر از همه چیز تاکید می‌ورزد که «شناخت» همیشه همان تعبیر است، «یک» «واقعیت» هرگز چیزی که به‌سادگی دیده می‌شود، نیست، بلکه ترکیبی ذهنی است که عادت‌ها و تصب‌های بیشماری در آن وارد می‌شوند.

و

نه این یادداشت‌ها بلکه هیچ خلاصه‌ای، نمی‌تواند درباره غنای بینش‌های روان‌شناسانه موجود در آثار نی‌چه حق مطلب را ادا کند: خود نوشته‌های نی‌چه را باید خواند. اما می‌توان با اشاره به معنای مفهوم‌های اساسی او درباره «اراده به قدرت» و «فرازجوئی»^۱ سررشته‌ای به دست خواننده داد.

«معنویت دادن به شهوت را عشق نامیده‌اند: این پیروزی عظیمی بر مسیحیت بوده است» (سپیده‌دم، جلد سوم) نابود کردن شهوت که نی‌چه مدعی آن است، عمل کلیسای مسیحی و متضاد با جان‌آسا کردن^۲ آنست، یا بهتر گوئیم آن را جنبه فرازجوئی می‌بخشد (نی‌چه واژه فرازجوئی و واژه‌های متعدد دیگری را برای تجسم تصور مشابهی به کار می‌برد، که عادی‌ترین آنها واژه چیرگی بر خویشتن^۳ است، نظیر ایر مرد^۴ که انسانی است چیره شده بر خود، انسانی که اراده به قدرتش فرازجوئی یافته است.) این مفهوم فرازجوئی امروز به واسطه اینکه از واژه‌های فرهنگ روانکاو است مفهومی است آشنا، واژه‌های بسیار به آن در آثار نی‌چه آن را با مسأله جنسی پیوند می‌دهد: اما در نزد نی‌چه چنانکه مشهور است، مسأله جنسی در مرتبه نخست اهمیت نیست - مفهوم اصلی، اراده به قدرت است، که مسأله جنسی بیانی از آن است، اما بدون اینکه وارد این بحث شویم که آیا فرض يك اراده به قدرت «حقیقی» است یا نه، می‌توان گفت که تصور «اراده به قدرت فرازجوئی یافته» از این ایراد که می‌تواند با تصور «مسأله جنسی فرازجوئی یافته» فراهم آید، احتراز می‌جوید، و نیز اینکه آن ایراد فرضی درباره این کشش در فرازجوئی یافتن خود از میان برداشته می‌شود و در نتیجه نمی‌تواند مخالف واقعی آن باشد. شکل فرازجوئی که نخست نی‌چه آن را دریافت، در حقیقت

1 - Sublimieren را تملیه و تمالی و برافراختگی هم ترجمه کرده‌اند.

2- Vergeistigung.

3- Selbst-Überwindung

4- Übermensch.

آن شکل فراز جویندگی مسأله جنسی نبود، بلکه شکل فراز جویندگی خشونت بود: او فکر کرد که در ورزش‌های یونانی شکل فرازجوینده جنگ را می‌بیند، و بزودی کار را به جایی رساند که گفت کل فرهنگ یونان کهن از فرازجویندگی غریزه جنگجویی سرچشمه می‌گیرد. این تفسیر درباره فرهنگ یونان همچون تضادی در برابر دبستان «ملایمت و روشنی»، اندیشه، مشهور شد و اکنون پذیرش همگانی یافته است: اینک دیگر مشکل است بدانیم که چگونه این هلنی‌های زود خشم، درنده‌خو و ترس‌آور را توانسته‌اند تجسم آرامشی شکوهمند بیندارند؟ طرفگی بیان نی‌چه در توضیح تمدن کهن در این نیست که می‌گوید این فرهنگ برآستی بیدادگر و تشنه خون و فاقد اصالت و شکوه بوده (البته نی‌چه بدین گونه سخن نمی‌گوید و به غلط دریافته‌اند که چنین می‌گوید) بلکه در این بیان اوست که می‌گوید: فرهنگ کهن اسیل و شکوهمند بود زیرا بیدادگر و تشنه خون بود. گفته او این بود که بدون این شورهای نیرومند، نیروی آفرینشگر فرهنگ وجود نمی‌داشت. این فرهنگ یونان از کجا سرچشمه گرفت؟ پرسش او این است و خود جواب می‌دهد که: این فرهنگ باید از همین درنده‌خوئی اسیل و شهوت خون آشامی پدید آمده باشد که در اختیارش گرفته بودند. به نظر می‌رسد که اندیشه نی‌چه چنین است: هر کجا که «شکوه‌مندی» هست، باید «شکوه‌مند یا بنده‌ای» نیز وجود داشته باشد، که مدهای دراز شکوه‌مندی نیافته است. سپس لازم بود که دریابد - البته این بیان، ساده کردن بی‌اندازه اندیشه اوست - آیا این تمالی چگونگی «بد» به «نیک» عملاً در انسان‌ها صورت می‌گرفت یا نه؟ او با واکنش دیدار کرد و این رویداد را دید که رخ داد - و اگر اصطلاح دوره بعد او را بکار ببریم - و دید که اراده وحشی به سوی قدرت در جشنواره‌های «بایروت» تمالی یافت. و سپس دیگر اندیشه‌ها از پی این دریافت آمد. او انگیزه‌های «پست» فرازجویندگی یافته را در هر فعالیتی بازدید، تا سرانجام این فرض را پیش کشید که تنها کشش بنیادی انسان، اراده به قدرت است. اراده نه به مفهوم متافیزیکی به سبک شوپنهاور، یا همچون نیروی ذهنی در روان‌شناسی عمومی بلکه به عنوان نشانه‌ای برای ارائه «کلافی از اندیشه‌ها و احساسات و... به عنوان چیزی عاطفی: یعنی حس فرماندهی»، (آنسوی نیک

لحظه در يك انسان، و دريك روح، (آنسوی نيك و بد، ص ۲۶۰) اخلاق مهتران در میان فرماندهان و اخلاق كهتران در میان بردگان و وابستگان به وجود می‌آید: آنچه در نزد طبقه نخست «نيك» است بطور کلی چیزی است که اعمال قدرت را بر دیگران و بر خود مجاز می‌دارد و بیان می‌کند، آنچه نزد طبقه دیگر «نيك» است بطور کلی چیزی است که حمایت می‌کند، آسایش می‌بخشد و مدد می‌رساند. اخلاق مهتران مثبت است: طبقه حاکم با آن خود را تحکیم می‌کند و آنچه را که مشابه آن نیست «بد» می‌خواند، اخلاق كهتران منفی است: با انکار اخلاق مهتران آغاز می‌کند و مفهوم «شر» را به قالب آنها می‌زند، در مقام متضادی که بعدها نسبت به آن مفهوم «خیر» خویش را می‌آفریند. «نيك و بد» از آن اخلاق مهتران است، «خیر و شر» از آن اخلاق كهتران: پس «در آنسوی خیر و شر» به معنی «آنسوی نيك و بد» نیست. اخلاق مهتران از احساس قدرت سرچشمه می‌گیرد و اخلاق كهتران از احساس رنجش.

آیا نی‌چه اخلاق مهتران را «تائید» می‌کند؟ آری، اما بهمان شیوه‌ای که در مثل فروید مسأله جنسی را «تائید» می‌کند، یعنی آن را چیزی «زیانبخش» نمی‌داند. تفاوت اخلاق مسیحی و هندو (در بحث «مصلحان بشر») در اینجا عبرت آموز است، نی‌چه هیچکدام را تائید نمی‌کند، هر چند اخلاق «مانو» را آشکارا برتری می‌دهد (متن دجال یا ضد مسیح را نیز ببینید) اما هر اخلاقی تا آنجا نادرست است که ارزیابی‌های اخلاقی خود را چون اعتباری مستقل، «در مقام اخلاقی از آن دست» به عنوان اصل طرح می‌کند، در حالیکه این ارزیابی‌ها تا آنجا اعتبار دارند که وسیله‌هایی باشند برای نگاهداری و تعالی نمونه انسانی که آنها را باور دارد: دانش «اخلاق» با هر نوع دانشی برابر است، یعنی دانشی است برای عمل.

ح

معنی نام «دیونیزوس» در آثار نی‌چه یکسان نیست. در «زایش تراژدی»

و بد ص ۱۹) (این نکته تضاد بین گفته‌های او را که متضمن واژه «اراده» است با سخنانی که در نفی آن بیان می‌کند، توضیح می‌دهد) نيك از «اراده به قدرت» فرازجویی یافته سرچشمه می‌گیرد، و بد از نبودن این «اراده»، یا از نبودن فرازجویی. همه مترادف‌های «نيك» و «بد» که در آثار آخر نی‌چه رخ می‌کند - واژه‌هایی مانند «زندگانی بسالاکرای و پائین‌گرای»، «هواخواه زندگانی و دشمن زندگانی»، «اشرافیت و انحطاط» - مترادف‌هایی هستند برای «افزودن به حس قدرت» و «کاستن از آن» همراه با «فراز - جویندگی یا نابودی این احساس».

ز

زردشت می‌گوید: «هنگامی که با انسان‌ها دیدار کردم، آنها را دیدم که بر فراز خودبینی کهن نشسته‌اند. هر يك فکر می‌کرد زمانی دراز است که می‌داند چه چیز برای انسان نيك و چه چیز زیانبخش است.» (جلد سوم ص ۱۲) اعتقاد او این است آنچه برای انسان «نيك» یا زیانبخش است، بر کسی روشن نیست و این نکته در ژرفای تحلیل نی‌چه از اخلاق نهفته است.

چرا این موضوع نامعلوم است؟ زیرا ملت‌های متفاوت، اخلاق متفاوت دارند: آنچه برای دیگری درست است برای دیگری نادرست است. آیا امکان دسته‌بندی این رسم‌های اخلاقی موجود است؟ آیا يك گونه‌شناسی اخلاق ممکن است؟ آری، دو نمونه بنیادی وجود دارد: اخلاق مهتران و اخلاق كهتران - «بی‌درنگ» اضافه می‌کنم که در همه فرهنگ‌های عالی و آمیخته، کوشش در سازش دادن این دو اخلاق آشکار است و بارها آن دو را منشوش کرده و به غلط به جای هم گرفته‌اند؛ و گاهی نیز این دو تصویر سیاه و روشن را بطور خشنی کنار هم گذاشته‌اند. حتی در همان

به معنی عامل عاطفی در هنر و زندگانی است و با «آپولونی» که به معنی نیروی آفرینشگر صورت است متضاد است. (در واقع شلینگه که مفاهیم آپولونی و دیونیزوسی را به قلمرو زیباییگری عرضه کرد پیشرو نی چه بود، اما احتمالاتی چه از این موضوع آگاه نبوده است.) تراژدی را چون نتیجه چیرگی آپولو بردیونیزوس می پنداشتند، و این تصور استعاری (یا افسانه ای) بعداً در آثار آخری نی چه به صورت تصویری روان شناسانه تغییر شکل داد: و چیرگی آپولو بردیونیزوس سپس به «چیرگی» انسان «حیوانی» بر خویشتن بدل شد، و از آن پس، از زردشت به بعد، نی چه فقط يك نیرو را در نهاد انسان تشخیص می دهد، یعنی اراده به قدرت، او اکنون همه پدیده ها را با يك نام می خواند، آنچه پیش از این به معنی نیروی عاطفی بود، اکنون زیر عنوان «اراده به قدرت» درآمد، اکنون «دیونیزوس» به معنی «اراده به قدرت فرازجویندگی یافته است، و از این رو مرادف «ابرمرده» است که در اواراده به قدرت به مرتبه آفرینندگی تعالی یافته است. در متن فلسفه نی چه، تکامل کاملاً جنبه منطقی دارد، اما در نیافتن تحول این موضوع در نوشته های او به این اتهام آشنا که آثار او «پیوستگی» ندارد، می انجامد، زیرا نی چه در نخستین کتاب خود با «دیونیزوس» موافق نیست، در حالیکه در آثار سالهای آخر زندگانی پر فعالیت خویش، خود را پیرو «دیونیزوس» می خواند، و زندگینامه خویش «مرد را ببین» با این جمله هم آورد طلبانه به پایان می رساند که: «آیا مرا درك کرده اند؟ - دیونیزوس در برابر خدای مصلوب...» بهترین نمونه پیوستگی نظری پنهان در پشت پرده این تحول نام «دیونیزوس» آنجاست که نی چه، گوته را «دیونیزوسی» می خواند. نامی که بارها به گوته داده بودند «المپی» [مرد جهانی] بود، که در میان صفات مبالغه آمیز دیگر «آرام و دست نیافتنی» معنی می دهد. اما نی چه در «زایش تراژدی» گفته بود که خدایان المپ در میان آن آفرینش های هنری هلنی بودند که از چیرگی آپولون بردیونیزوس نتیجه شده بود: بنابراین يك «انسان المپ نشین» در فرهنگ اصطلاحات بعدی نی چه به ضرورت به معنای «دیونیزوسی» خواهد بود.